



فرجام خیانت!

از فعالیت در حزب زحمتکشان تاجاسوسی برای سازمان سیا

«نگاهی به خاطرات منصور رفیع زاده آخرین رئیس شعبه ساواک در امریکا»

دفتر مطالعات و تدوین تاریخ ایران

اشاره

مقاله حاضر نقد و بررسی و گزیده‌ای از کتاب *خاطرات منصور رفیع زاده* (آخرین رئیس شعبه ساواک در امریکا) را تقدیم حضور می‌نمایم. این کتاب اولین بار توسط یک شرکت امریکایی به نام *William Morrow and company, Inc* در سال ۱۹۸۷ در نیویورک با عنوان *WITNESS* (شاهد) به چاپ رسید. سپس این کتاب در ایران به همت آقای اصغر گرشاسبی به فارسی ترجمه و توسط انتشارات اهل قلم در سال ۱۳۷۶ وارد بازار نشر کشور شد. ناشر ایرانی این کتاب طی مقدمه‌ای اطلاعات ارزشمندی را در مورد حزب زحمتکشان به خوانندگان خود عرضه داشته است. در این مقاله تلاش شده است که ابتدا گزیده‌ای از مهمترین مطالب این کتاب و سپس نقدی اجمالی بر این اثر ارائه شود و علت انتشار چنین آثاری در داخل و خارج از ایران مورد ارزیابی قرار گیرد. امید آنکه گزیده حاضر از این کتاب و نقد آن بتواند خوانندگان را با محتوای کلی آن آشنا سازد.



هویت انحرافی

• ... من در طول سلطنت محمدرضا پهلوی در ایران، ریاست شعبه ساواک در ایالات متحده را بر عهده داشتم. با گذشت زمان، من از فردی که حکومت مترقی و روشن شاه را تحسین می‌کرد و حتی می‌پرستید تبدیل به یک مأمور دوجانبه شدم و به میل خود به عنوان مخبر سیا فعالیت کرده و با جدیت برای به زیر کشیدن شاه تلاش نمودم.^۱

• در آن سال‌ها به عنوان افسر رابط ساواک با سیا و اف.بی.آی روابط نزدیک خود را با دولتمردان رژیم شاه از جمله رؤسای ساواک در تهران حفظ نمودم. زندگی من در ظاهر شبیه به یک معماست. چگونه به عنوان رئیس شعبه ساواک در امریکا، که شاید پلیدترین و اهریمنی‌ترین پلیس مخفی در تاریخ معاصر باشد، می‌توانستم مدعی طرفداری از اصول مبارزه منفی باشم؟ از طرفی چطور می‌توانستم با علم به وحشیگری‌های زبازد شاه باز هم برای رژیم او کار کنم؟^۲

• هر روز صبح معلم جغرافی وارد کلاس می‌شد و مستقیم پای تخته می‌رفت و با حروف پررنگ و بزرگ می‌نوشت: خدا، شاه، کشور. خدا در رأس مثلث و شاه سمت چپ، کشور در سمت راست قرار داشت. همه ما با صدای بلند قسم را تکرار می‌کردیم. خانم معلم سپس ادامه می‌داد: ایالات متحده؛ پایتخت، واشنگتن؛ چهل و هشت ایالت دارد و بسیاری از ساکنین آن را مهاجرین تشکیل می‌دهند. امریکا کشور پهناوری است. آرژانتین؛ پایتخت، بوینس آیرس. برزیل؛ پایتخت، ریودوژانیرو...^۳

• دانش‌آموزان متخلف را در اتاق‌های تاریک و نمناک که در آنها موش‌ها رژه می‌رفتند محبوس می‌کردند... روز بعد، پس از تمام شدن مراسم صبحگاهی که شامل درود فرستادن بر شاه و دعا و سرود ملی می‌شد مدیر مدرسه اسامی افراد خاطی را که روز قبل تنبیه شده بودند می‌خواند. این عده را مقابل دانش‌آموزان می‌آوردند و آنها سه بار دسته‌جمعی متخلفین را هُو می‌کردند.^۴

• در لابه‌لای سؤال‌هایی که حکایت از بی‌اعتمادی دیرینه مردم نسبت به انگلیس‌ها و روس‌ها داشت، علاقه مردم به امریکایی‌ها که به نظر آنها مردمی منضبط، سخت‌کوش، نوع‌دوست و مهم‌تر از همه دست و دل باز و سخاوتمند بودند نیز قابل درک بود... هر چیز

۱. منصور رفیع‌زاده، *خاطرات منصور رفیع‌زاده*، ترجمه اصغر گرشاسبی، تهران، اهل قلم، ۱۳۷۶، ص ۴۱.

۲. همان، ص ۴۲.

۳. همان، ص ۵۳.

۴. همان، ص ۵۴-۵۳.

امریکایی نشان فضل و برتری بود [!؟]...^۱

• با ارایه «طرح مارشال» و «بند چهارم»- طرح چهار قسمتی هری ترومن، رئیس جمهور امریکا که مطابق بند چهارم کمک‌های فنی و علمی در اختیار کشورهای در حال توسعه قرار می‌گرفت. این طرح در سال ۱۹۴۹ ارایه شد؛ مترجم- که کمک‌های امریکا را به طور ملموس به مناطقی دور دست تر می‌رساند تحسین و تمجید مردم شهر از امریکایی‌ها بیشتر شد... مردم شهر می‌گفتند: امریکایی‌ها مردم خوبی هستند و به ما کمک کرده‌اند. این کمک‌ها مسلماً ادامه پیدا خواهد کرد...^۲

• پدرم از من خواست برای شنیدن سخنرانی فردی که به نظرش آدم بزرگی بود با او همراه شوم. از پدرم پرسیدم: این آدم کیست؟ گفت: او دکتر مظفر بقایی و از خانواده‌های با اصل و نسب کرمان است. عموی او اولین مدرسه را در کرمان تأسیس نمود و پدرش از شیفتگان آزادی بود. او نیز مثل تو تحصیلات ابتدایی را در کرمان تمام کرد و سپس در تهران از بین عده زیادی دانشجوی انتخاب و برای ادامه تحصیل به فرانسه اعزام شد. او دکترای فلسفه را از دانشگاه سوربن پاریس اخذ نموده و هم‌اکنون در دانشگاه تهران اخلاق تدریس می‌نماید. این فرد هم‌اکنون برای ورود به مجلس مشغول مبارزات انتخاباتی است. پسر من، تو الان هجده سال داری. به حرف‌های این مرد به دقت گوش بده...^۳

• بیمارستان پروتستان تنها بیمارستان مجهز کرمان محسوب می‌شد. (سایر اماکن درمانی را به هیچ وجه نمی‌شد بیمارستان نام نهاد.) در سال ۱۹۵۱ به دنبال خروج انگلیس‌ها از ایران، این بیمارستان نیز تعطیل شد.^۴

• تمامی اجداد والدین من زرتشتی بودند، اما خانواده ما یک خانواده مذهبی نبود. پدرم می‌گفت: افراد مذهبی می‌توانند هر پرنده‌ای را مانند فناری رنگ کنند و به مردم قالب کنند، اما نمی‌توانند آنها را وادار به آواز خواندن کنند.^۵

• در آشفته‌بازار زندگی آنها [مردم] قدرت و اختیار ملایک مفهوم قدری و ناشی از اراده الهی بود. اطمینان دارم که چنین نمونه‌هایی از ریاکاری و تظاهر مذهبی در زدودن هر گونه ایمان و عقیده‌ای در پدرم تأثیر زیادی گذاشت. در نتیجه کیش و آیین من، به طور

۱. همان، ص ۵۸.

۲. همان، ص ۵۹.

۳. همان، ص ۶۱-۶۰.

۴. همان، ص ۶۳.

۵. همان، ص ۶۶.





اجتناب‌ناپذیری بر پایه اعتقادات او بنا نهاده شد، زیرا من از ذره ذره افکار پدرم باخبر بودم... مادرم هم همین‌طور بود. گرچه او در این زمینه‌ها زیاد صحبت نمی‌کرد، اما معتقد به هیچ دین و آیینی نبود...^۱

• هر چند پدرم به من گفته بود که دکتر مظفر بقایی هواداران زیادی دارد، اما آن شب که برای اولین بار صدای او را به عنوان یک کاندیدای مجلس شنیدیم... او انگلیس‌ها را به خاطر به قدرت رساندن حاکمین مستبد در ایران به باد انتقاد گرفت و مردم ایران را به ملی کردن نفت و بازپس‌گیری کشور و منابع آن از دست بیگانگان از طریق شرکت مداوم در انتخابات ترغیب نمود...^۲

• وی خطاب به مردم گفت: انگلیس‌ها مردم بسیار متمدن هستند که از یک تاریخ بزرگ برخوردارند، اما این مردم تنها در جزیره خود متمدن هستند، نه در اینجا. اگر سقف خانه شما ترک بخورد یا ضرری به شما برسد تقصیر انگلیس‌ها نیست... من در کناری تنها نظاره‌گر بودم و اسیر حضور جادویی، دانش، صدای عالی، منش و وقار او شده بودم. توانایی او در پاسخگویی به سؤالاتی که یکی پس از دیگری مطرح می‌شد مرا مجذوب نموده بود. لذا با اصرار از پدرم خواستم مرا به او معرفی نماید...^۳

• ... بعد از این که برای دومین بار سخنرانی دکتر بقایی را شنیدم، مصمم شدم تا به شاخه سازمان وی در کرمان ملحق شوم. مقر او در یک ساختمان کوچک زهوار در رفته قرار داشت. در نظر من این ساختمان پیزی مظهر مبارزه بشر با فقر و بی‌عدالتی و بیماری و جهل بود. دیوارهای این مکان پوشیده از پرچم‌ها و پوسترها و از جمله شعار سازمان: «ما جهت اعتلای حقیقت و آزادی به پا خاسته‌ایم» بود. سایر شعارها عبارت بودند از: «آنهایی که می‌پندارند بر همه چیز عالم‌اند یا احمق‌اند یا بدطینت» و «ما از دروغ و دروغگو بیزاریم» و سخنی از ولتر: «با آن چه که می‌گویی مخالفم، اما حاضرم تا پای جان بایستم تا تو بتوانی عقیده‌ات را بیان کنی».^۴

• بعداً هنگامی که دکتر بقایی مرا به مقر سازمان فرا خواند، انتظار واکنش دیگری را نداشتم. با خودم می‌گفتم که او مطمئناً مرا تحسین خواهد کرد و به عنوان یک قهرمان از من استقبال خواهد نمود. مگر من در راه آرمان او کتک نخوردم و به زندان نرفتم؟ هنگامی که جریان را برایش تعریف نمودم بی حرکت ماند و حرفی نزد. سپس لب به

۱. همان، ص ۷۲.

۲. همان، ص ۷۴.

۳. همان، ص ۷۵.

۴. همان، ص ۷۷-۷۶.

سخن گشود: تو با ندانم کاری، نه تنها به مبارزات، بلکه به کل نهضت ما لطمه زدی... منصور، ما در مقابل استبداد ایستاده‌ایم. اگر بخواهیم نهضت‌مان به پیروزی برسد و ثمره آن به مردم کشورمان برسد، باید تابع قانون باشیم. ما با خشونت مخالف‌ایم. بنابراین نمی‌توانیم خود با خشونت رفتار کنیم...^۱

• اما جریان به همین توبیخ ختم نشد. فردا صبح در مقر سازمان بر روی تابلوی اعلانات یادداشتی نصب شده بود که بیش از پیش مرا سرزنش می‌نمود: خشونت، خشونت می‌آورد. سرانجام خشونت جنگ است. در جنگ حتی برنده نیز بازنده است. ثمره خشونت هیچ خیر و صلاحی برای مردم به بار نمی‌آورد... در سپتامبر ۱۹۴۹ دکتر بقایی در تهران شروع به انتشار یک روزنامه انتقادی چهار صفحه‌ای موسوم به شاهد نمود. شاهد در بسته‌های دو نسخه‌ای توسط پست به کرمان می‌رسید.^۲

• در ۱۶ نوامبر ۱۹۴۹ شاه به منظور ملاقات با ترومن اولین دیدار خود از آمریکا را صورت داد. در شماره آن روز شاهد، مقاله‌ای تحت عنوان «امریکا باید بداند» مردم آمریکا را مستقیماً مخاطب قرار داد. در واقع گرچه رژیم به اصطلاح «سلطنت مشروطه» بود، اما در اصل یک حکومت استبدادی بود. به علاوه، مقاله فوق بر این امر تأمل داشت که آیا حکومت یک چنین «خدایی» بر آدم‌های کوچک، یعنی مردم کثیف، گناه خود آنها نیست؟ این مقاله خاطر نشان می‌نمود که امریکایی‌های مدافع آزادی و حقوق فردی، که با شاه مستبد همکاری و رابطه دارند نیز مقصرند و در واقع منکر همان اصول آزادی و حقوق فردی هستند و این امر موجب دشمنی و نفرت ابدی مردم ایران از امریکا می‌شود. در ادامه این مقاله آمده بود: «پنبه‌ها را از گوش‌های خود بیرون آورید و حرف‌های ملتی را که نومیدانه چشم به حمایت شما دارد بشنوید.» هنوز مدت زیادی از چاپ این شماره سپری نشده بود که پلیس ضمن حمله به چاپخانه و توقیف تمامی نسخه‌ها، دکتر بقایی و کلیه همکاران وی را دستگیر و به زندان منتقل نمود. دفتر ما در کرمان نیز رسماً تعطیل شد. فردا صبح در بدو ورود به مقرمان متوجه شدیم که در و پنجره‌های ساختمان شکسته و اثاثیه آن به خیابان ریخته شده است. در بین صندلی‌های شکسته اعلامیه‌ها و پوستره‌های پاره شده پراکنده بود... سرانجام دولت کوتاه آمد. شاه، شاید به واسطه رأی قاطع مردم به دکتر بقایی (حتی در زمانی که به عنوان یک زندانی سیاسی در بازداشت به سر می‌برد) یک‌بار دیگر تغییر عقیده داده بود. از بین دوازده نماینده منتخب استان

۱. همان، ص ۷۹.

۲. همان، ص ۸۰.





تهران، دکتر مصدق بیشترین آرا را به خود اختصاص داد و دکتر بقایی در مکان دوم ایستاد. بعد از این ماجرا ما دفتر سازمان را مثل قبل راه انداختیم و توزیع روزنامه‌ها را از سر گرفتیم و بدون استراحت یک‌بند کار می‌کردیم.^۱

ورود به حزب زحمتکشان

• درست پیش از ورود من به تهران در ماه مه ۱۹۵۱، دکتر بقایی «حزب زحمتکشان ایران» را تأسیس نموده بود. در حالی که معرفی‌نامه شاخه حزب در کرمان را با خود داشتم به مقر حزب رفتم و با پر کردن فرم‌های لازم، تبدیل به یکی از اعضای سازمان مرکزی حزب در تهران شدم.^۲

• [رئیس دانشگاه] دستور داد جهت نظارت بر امور خوابگاه، دانشجویان نمایندگان انتخاب نمایند. چند دانشجو که می‌دانستند کمونیست‌ها هیچ فرصتی را برای انتخاب نمایندگان مورد نظر خود از دست نمی‌دهند و به هر داوطلبی پیشنهاد ائتلاف می‌دهند نزد من آمدند و درخواست کردند که من داوطلب شوم... با تشویق‌های دکتر بقایی با چهار نفر از دوستان دانشجو به رقابت پرداختم که همگی انتخاب شدیم. هم پدرم و هم دکتر بقایی از این امر خوشحال شدند.^۳

• بعد از این ماجرا حسابی وارد کار شدم و ساعات زیادی را به دروس دانشگاهی اختصاص دادم. همچنین به عنوان یکی از اعضای حزب زحمتکشان در مقر حزب تا دیروقت به کار روی روزنامه و سایر امور مشغول بودم. اغلب، هنگامی که به آخرین اتوبوس نمی‌رسیدم، در خانه دکتر بقایی می‌ماندم. مسائل سیاسی، خصوصاً مبارزه جهت انتخابات آزاد، به مرحله طاقت‌فرسایی می‌رسید. چند نخست‌وزیر به خاطر مواضعشان در این زمینه برکنار و یا ترور شده بودند.^۴

• حزب زحمتکشان ما به شدت از دکتر مصدق حمایت می‌کرد و به نظر ما او «جامه دیکتاتور» را به تن نمی‌کرد... مصدق که در آن هنگام هفتاد سال داشت اصلاً به دنبال پول و قدرت و شهرت نبود... در نظر ما او نجات‌دهنده‌ای جدید و فردی مخلص و از خود گذشته بود.^۵

۱. همان، ص ۸۴-۸۲.

۲. همان، ص ۸۶.

۳. همان، ص ۸۹-۸۸.

۴. همان، ص ۸۹.

۵. همان، ص ۹۱.

طی چندین سال ملت ایران و جهانیان شاهد و ناظر شکنجه و قتل منتقدان و کشتار دسته جمعی تظاهرکنندگان و مخالفان استبداد بودند و امریکا را صرفاً در پیدایش حاکمیت استبدادی از طریق کودتا دخیل نمی پنداشتند، بلکه بحق بر این باور بودند که رژیم پهلوی بدون حمایت کاخ سفید قادر به ارتکاب چنین اعمال ضد انسانی و تخریب بنیادهای استقلال کشور نبود. بنابراین باید با تلاش همه جانبه اینگونه وانمود می شد که دستگاه اطلاعاتی امریکا توسط سیستم اطلاعاتی شاه گمراه می شده است!

• سازمان حزب شامل دکتر بقایی (رهبر حزب)، کمیته مرکزی و چندین تشکل فرعی که در مقابل کمیته مرکزی پاسخگو بودند، می شد... یکی از تشکل ها، سخنگوها را در بر می گرفت. من نیز به عنوان سخنگو انتخاب شدم. روزانه چند سخنرانی می کردم به این ترتیب به خوبی جای خود را در حزب باز نموده بودم. به خاطر مطالعاتی که در آثار مارکس و انگلس داشتم، اغلب در زمینه کمونیسم سخنرانی می کردم و مواضع ضد کمونیستی حزب را برای گروه های جوان - از دبیرستان ها، دانشگاه ها، اصناف - که نمایندگی آنها به من محول شده بود، تشریح می کردم. این گروه ها شدیداً مخالف شوروی و در عین حال به شدت طرفدار امریکا بودند. در دبیرستان ها کار خوب پیش می رفت، اما در بحبوحه هرج و مرج سیاسی فزاینده به نظر نمی رسید که دیگر دانشگاه با واقعیت آشنا باشد.^۱

• اولین باری که تمام آن روزنامه ها را در یک باجه روزنامه فروشی دیدم، خوب به خاطر می آورم. تمامی آنها پر از اخبار مربوط به شاه و اعضای خانواده وی بود: افتتاح یک فروشگاه توسط شاه، افتتاح فلان مکان توسط ملکه، سرماخوردن این یکی، اسکی رفتن آن یکی و...^۲

• در بحث های خصوصی بسیاری از اساتید به شدت با دولت مخالفت می کردند، اما استدلال آنها در عدم اتخاذ موضع علنی این بود که در آن صورت مشاغل خود را چه در پارلمان و چه در دانشگاه از دست می دادند. دلیل دیگر آنها این بود که اساساً آینده ای را برای ایران نمی دیدند.^۳

• دکتر بقایی که از پیروان گاندی محسوب می شد، اعتقاد راسخ داشت که ریشه های تمامی بدبختی های ایران در بیماری دروغگویی می باشد. به نظر وی این سرطان همه بخش های جامعه را مورد حمله قرار داده بود و در طول صدها سال ظلم و استبداد

۱. همان، ص ۹۲.

۲. همان، ص ۹۳.

۳. همان، ص ۹۴.





گسترش یافته بود... من پیرو مصدق و... دکتر بقایی بودم و دقیقاً به تمامی کارهایی که به من محول می نمود علاقه داشتم و با نهایت پشتکار وظایفم را انجام می دادم. برای من دکتر بقایی چیزی فراتر از یک الگو و رهبر و یا معلم بود. من که از اساتید دانشگاه و جامعه و دولت که جز موفقیت علمی برای خودم فایده دیگری نداشت سرخورده شده بودم، افکار دکتر بقایی را تنها امید برای آینده ایران می دیدم. به نظر او ممکن بود که بیماری ایران به اندازه زمان لازم برای توسعه این کشور پایدار بماند.^۱

• در حدود دو ماه بعد از تصویب قانون ملی شدن نفت توسط مجلس و در حالی که مذاکرات ادامه داشت دکتر بقایی سازمان دیگری را موسوم به «مصادره» تشکیل داد. برخی از اعضای حزب زحمتکشان برای هدایت سازمان جدید که وظیفه اش نظارت بر دفاتر و کارمندان شرکت نفت ایران و انگلیس بود، آموزش داده شدند.^۲

• در آن زمان، تیمسار فضل الله زاهدی وزیر کشور و رئیس پلیس بود. دکتر بقایی به من گفت که در مجلس با تیمسار زاهدی صحبت کرده و از او خواسته مصدق را در جریان نقشه قرار ندهد، چرا که در صورت عدم موافقت وی کاری از پیش نمی رفت. زاهدی با درخواست دکتر بقایی موافقت نمود و چند مأمور پلیس در اختیار وی قرار داد. آنها همچنین توانستند از وزارت دادگستری حکم تفتیش بگیرند. هنگامی که اعضای سازمان مصادره به خانه (نورمن ریچارد) سدان ریختند و گاوصندوق وی را گشودند، اسنادی در مورد شرکت نفت ایران و انگلیس در آن یافتند که از اهمیت فوق العاده ای برخوردار بودند. این اسناد نشان می داد که تقریباً تمامی دستگاه های دولتی ایران از شرکت مزبور رشوه دریافت نموده اند. مطابق این اسناد از معروفترین روزنامه نگاران کشور تا بالاترین مقامات، از جمله داماد دکتر مصدق و شاپور بختیار - مسئول کلیه امور پالایشگاه آبادان - رشوه می گرفتند. بعداً معلوم شد که اسناد زیادی (بیست و پنج چمدان پر) به لندن فرستاده شده است...^۳

• در ۲۳ جولای دکتر مصدق که دید می تواند از این اسناد متهم کننده به نفع خود استفاده نماید به اتفاق دکتر بقایی و چند نفر دیگر به نیویورک رفتند و مدارک را تسلیم سازمان ملل نمودند. سازمان ملل نیز اسناد و مدارک را به دادگاه بین المللی لاهه که در حال بررسی شکایت انگلیس در زمینه ملی شدن نفت ایران بود، ارجاع داد... اما در این هنگام دکتر مصدق یک بار دیگر به همین افرادی که اسامیشان در اسناد

۱. همان، ص ۹۶-۹۵.

۲. همان، ص ۹۷.

۳. همان، ص ۹۹-۹۸.



توقیف شده آمده بود، برخی از بالاترین مقام‌های دولتی را واگذار نمود. در مورد منصوب نمودن شاپور بختیار به مقام معاون وزارت کار توسط مصدق، آیت‌الله کاشانی طی نامه سرگشاده‌ای به دکتر مصدق، اعتراض نمود: به چه کسی دروغ گفته‌اید؟ به دادگاه لاهه یا به مردم ایران؟ به چه دلایلی افرادی که سال‌ها به منافع و مصالح کشور خیانت نموده‌اند مجدداً برای حکومت بر این کشور به کار می‌گمارید؟^۱

• دکتر مصدق همچنین از اختیارات ویژه‌ای که مجلس به وی اعطا نموده بود برای برقراری حکومت نظامی استفاده نمود. او در زمینه قوانین وعده داده شده در رابطه با اصلاحات اجتماعی و انتخاباتی کاری نکرد. بنابراین در سال ۱۹۵۳ دکتر بقایی از حمایت مصدق دست کشید؛ تا همان موقع هم آن قدر نقاط اختلاف بین این دو زیاد بود که او چاره دیگری نداشت... سایر موارد اختلاف، در دوره پس از ملی شدن نفت به وجود آمد. هیئتی که دکتر مصدق برای تحقیق پیرامون اسناد یافت شده در خانه سدان تشکیل داده بود از سه عضو تشکیل می‌شد که هر سه نفر از دوستداران انگلیس بودند...^۲

• ... بعد از اینکه دکتر بقایی اسنادی را که در آن پای داماد مصدق به عنوان جاسوس انگلیس‌ها به میان کشیده می‌شد در اختیار دکتر مصدق قرار داد او با وقاحت تمام دامادش را به عنوان مترجم و مشاور در جلسات محرمانه مذاکره با مقامات دولتی امریکا، به ایالات متحده برد. داماد مصدق گزارش این جلسات را به لندن منتقل کرد که این امر مشکلاتی را در روابط انگلیس و ایالات متحده به وجود آورد.^۳

• دکتر بقایی همچنین با ائتلاف پنهانی که دکتر مصدق با حزب کمونیست داشت مخالف بود. دکتر مصدق که حمایت دکتر بقایی را از دست داده و مجبور به مبارزه با تهدیدات در چند جبهه داخلی و بین‌المللی بود شروع به سنگ اندازی در فعالیت‌های دکتر بقایی و حزبش نمود... دکتر بقایی نیز به ربودن تیمسار محمود افشار توس - رئیس اسبق شهربانی - و دست داشتن در قتل او متهم شد.^۴

• دکتر مصدق در آگوست ۱۹۵۳ با این ادعا که اختیارات وی برگرفته از همه‌پرسی است مجلس را منحل نمود... بلافاصله پس از این اقدام، شاه به مصدق اطلاع داد که به جهت نبود مجلس، او نیز دیگر نخست‌وزیر نیست. نامه شاه توسط سرهنگ نعمت‌الله نصیری، رئیس گارد شاهنشاهی، به مصدق تسلیم شد. هر چند دکتر مصدق وصول

۱. همان، ص ۱۰۰.

۲. همان، ص ۱۰۱.

۳. همان، ص ۱۰۲.

۴. همان، ص ۱۰۳.



نامه شاه را - که رسید آن را نیز امضا کرده بود - تأیید نمود، اما فوراً سرهنگ نصیری را دستگیر و اعلام کودتا کرد... به مدت سه روز هرج و مرج بر کشور حکم فرما شد و مردم به خیابان‌ها ریختند. حزب توده علناً حمایت خود را از دکتر مصدق اعلام نمود، هر چند خود مصدق هرگونه خط و ربطی را با کمونیسم انکار می‌کرد. غارت و چپاول و کشتار و بازداشت و حبس افراد ادامه داشت. عکس‌های بزرگ لنین در اماکن عمومی ظاهر شد. در تهران چند مجسمه شاه به پایین کشیده شد و تمثال‌های لنین به جای آنها نصب گردید. در پایین عکس‌های لنین شعار «تنها مربی اخلاق بشر» نوشته شده بود.^۱

• حزب زحمتکشان ما، در یک حرکت متفاوت، فعالانه به تهییج و تحریک تظاهرکنندگان علیه نخست‌وزیر پرداخت. پلاکاردهایی با شعار «کمونیسم در ایران جایی ندارد» همه‌جا نصب شد. حتی سربازان به تظاهرات پیوستند. دولت مصدق تقریباً یک شبه سقوط کرد... ما نیز که چاره دیگری نداشتیم و امید زیادی به آینده بسته بودیم از وی پشتیبانی نمودیم، اما امید ما واهی بود. زاهدی دقیقاً یک «دیکتاتور کوکی» دیگر بود.^۲

• از آنجایی که حزب زحمتکشان به زودی با دولت جدید شاه آشکارا به مخالفت برخاست، در لیست سیاه قرار گرفت... یک بار دیگر ما، همانند سایر مخالفین زاهدی مورد اذیت و آزار قرار گرفته و به زندان افتادیم.^۳

• به محض رسیدن به زندان، رئیس پلیس احضارم کرد: «خائن. حرام‌زاده!» این کلمات برایم آشنا بود. بر خوردهای بعد نیز همین‌طور. بعد از ضرب و جرح موقتاً به یک سلول نمودر و تاریک منتقل شدم.^۴

• چند ساعت از این فکر و خیال‌ها گذشته بود که من و سایر هم‌حزبی‌ها را به همان اتاق و نزد همان افسر دیوانه بردند. او این بار این‌طور شروع کرد: ظاهراً اشتباه کوچکی رخ داده است. من یک مقدار بدخلق هستم و این بزرگترین بدبختی من است. در هر حال روشن است که شما آدم‌های خوبی هستید... بعداً که در مقر حزب با دکتر بقایی صحبت کردیم، تازه فهمیدیم که تیمسار پاکروان به رئیس پلیس تلفن کرده بود و خواستار آزادی ما شده بود.^۵

۱. همان، ص ۱۰۶.

۲. همان، ص ۱۰۷.

۳. همان، ص ۱۰۸.

۴. همان، ص ۱۰۹.

۵. همان، ص ۱۱۴.



• از آنجایی که توزیع جزوات تبلیغاتی ما ممنوع بود، ناچار به تهیه خانه‌های امن شدیم... دکتر بقایی به من دستور داد دو اتاق در فقیرنشین ترین نقاط تهران پیدا کنم تا بتوانیم در آنجا برای چاپ جزوات حزبی یک ماشین چاپ دستی را برپا کنیم...^۱

• در سپتامبر ۱۹۵۶ تلفن خانه دکتر بقایی زنگ زد و من گوشی را برداشتم. تیمسار آزموده پشت خط بود و می‌خواست با دکتر بقایی حرف بزند. بعد از یک گفت‌وگوی کوتاه، دکتر بقایی گوشی را گذاشت و به من گفت که فردا صبح باید در دادگاه نظامی حاضر شود... صبح روز بعد من و دو نفر دیگر از اعضای حزب با یک تاکسی دکتر بقایی را تا دادگاه همراهی کردیم. قبلاً مطبوعات را در جریان قرار داده بودیم و به همین خاطر به محض پیاده شدن از تاکسی خبرنگاران دور دکتر بقایی حلقه زدند و ضمن گرفتن عکس‌های متعدد مسلسل‌وار شروع به سؤال کردن نمودند.^۲

• دکتر بقایی که به تدریج معتقد شده بود در آن مقطع زمانی به صلاح من است که برای ادامه تحصیل به آمریکا بروم یک روز برای بحث و بررسی این مسئله، مرا احضار کرد... هر چقدر بیشتر به رفتن به آمریکا فکر می‌کردم، بیشتر از آن خوشم می‌آمد. می‌خواستم انگلیسی یاد بگیرم. می‌خواستم بیشتر با دموکراسی عملی آشنا شوم. می‌دانستم که امریکایی‌هایی وجود دارند که با شاه مخالفاند و من تصور می‌کردم که امریکا امیدهایی برای تغییر و تحول در ایران به ما می‌دهد... شاید روزی می‌توانستم روش‌های امریکایی‌ها را برای حل مسائل ایران به کار بندم.^۳

• سرانجام شب قبل از راهی شدن به آمریکا، دکتر بقایی هنگام صرف مشروب در کتابخانه‌اش، مجدداً به من دلگرمی داد: چیزهای زیادی یاد می‌گیری... اقتصاد، زندگی مردم و... البته تو اطلاعات خوبی داری. اما در آنجا طوری رفتار کن که انگار هیچ چیز نمی‌دانی. به حرف‌های مردم گوش بده. با آنها بحث نکن. خودت را دست بالا نگیر. یاد بگیر! تنها کار تو باید همین باشد. یاد بگیر! یاد نده. یاد بگیر! حتی اگر آنها در مورد ایران حرف زدند نگو که تو بیشتر از آنها ایران را می‌شناسی. در عوض فقط گوش بده و یاد بگیر!^۴

• در اوایل سال ۱۹۵۹ یک وکیل دموکرات اهل بوستون، در یک میهمانی مرا به سناتور کندی معرفی کرد. کندی به دقت به حرف‌های من گوش داد و قول داد در صورتی که

۱. همان، ص ۱۱۵.

۲. همان، ص ۱۱۸.

۳. همان، ص ۱۲۶-۱۲۵.

۴. همان، ص ۱۲۸-۱۲۷.



در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۰ پیروز شود به شاه توصیه نماید تا به اصلاحات اجتماعی و اجرای قانون اساسی دست بزند... بعداً فرد دیگری که خود را کارمند وزارت خارجه معرفی می کرد با من تماس گرفت. چند سال بعد فهمیدم فرد مذکور از اعضای سیا بوده است. به این ترتیب بدون آنکه خود بدانم اولین تماسم با تشکیلات اطلاعاتی امریکا صورت گرفته بود.^۱

• در این بین علاقه خود به دانشگاه کمبریج و کلاس ها را به مانند دوره تحصیل در دانشگاه تهران از دست دادم و به جای درس خواندن، تمامی وقت و توجهم را به سیاست معطوف نمودم و به زودی به نیویورک نقل مکان کردم. در نیویورک هدف اول من انتشار یک روزنامه برای ایرانیان مقیم امریکا بود. برای انجام این کار، از ایرانیان مقیم اروپا و امریکا که به آرمان ما گرایش داشتند تقاضای کمک مالی کردم. حاصل کار یک ماهنامه خبری چهار صفحه‌ای موسوم به شهاب بود که به شدت دولت ایران را مورد انتقاد قرار می داد.^۲

در خدمت ساواک و سیا

• در سپتامبر ۱۹۵۹ هنگامی که تیمسار پاکروان به نیویورک آمد برای دیدنش رفتم. نشریه شهاب و مواضع من در مورد مسائل مختلف برای ساواک آشکار شده بود. به هر حال در نظر سازمان من مخالف شاه نبودم بلکه مخالف انقلاب بودم. تیمسار به من گفت که ساواک در حال ایجاد دفاتری در چند کشور از جمله امریکا می باشد و مجدداً به من پیشنهاد کرد تا با پیوستن به ساواک دفتر این سازمان در امریکا را راه اندازی نمایم. نمی دانستم چه جوابی دهم. چطور می توانستم وارد سازمانی شوم که طبق تجربه خودم آزادی را در ایران از بین برده بود؟ اما حرف های تیمسار پاکروان نیز قانع کننده به نظر می رسید: «ببین منصور، ما به افراد خوب نیاز داریم...»^۳

• ... دکتر بقایی و علی زهری هر دو با پیوستن من به ساواک موافقت نمودند. آنها می خواستند «آدم خوبی» در داخل ساواک داشته باشند تا به عنوان رابط برای آنها عمل نماید... در آخرین ملاقاتم با تیمسار پاکروان مسائل پیچیده تر شد. او لبخند فریبنده‌ای بر لب آورد و گفت: «در آینده مأموریت بزرگی برای تو دارم».^۴

۱. همان، ص ۱۳۰.

۲. همان، ص ۱۳۲.

۳. همان، ص ۱۳۳.

۴. همان، ص ۱۳۴.

رفیع‌زاده در کتاب خاطرات خود به عنوان یک عامل سیما، به کرات و به صورت غیر متعارف ادعا می‌کند که مسئولان این سازمان در جریان رخدادهای و تحولات اجتماعی و سیاسی ایران نبوده‌اند. بنابراین به طور مشخص هدف آن است که رفیع‌زاده از جایگاه یک عامل سیما سخن بگوید تا چنین دروغی برای خواننده قابل پذیرش شود

• ... سرانجام تصمیم خود را گرفتم. من برای ساواک کار می‌کنم، اما در قالب یک «شخصیت دیگر». من نقاب یک حامی وفادار را به چهره می‌زدم، اما در واقع از درون متولد می‌شدم... یک هفته بعد یک جعبه پر از خوردنی‌های خوشمزه از کرمان به دستم رسید. زیر آبنبات‌ها نامه پدرم جاسازی شده بود: شاه را یک گاو تصور کن. اگر شغل پیشنهادی را بپذیری همواره باید دم او را بگیری. در این حالت صحیح می‌توانی بیشترین صدمه را به او بزنی، در حالی که کسی نمی‌تواند آسیبی به تو برساند؛ زیرا که او جلوی تو قرار دارد. البته اگر گاو بفهمد کسی دمش را در دست گرفته، به او لگد می‌زند...^۱

• من به دولت امریکا اعتقاد کور کورانه‌ای داشتم و حقیقتاً می‌پنداشتم که اگر رهبران امریکا از واقع قضایا در ایران مطلع شوند دست از حمایت شاه برمی‌دارند. پس من خدماتی که از دستم برمی‌آمد به سیما ارایه می‌دادم و آنها را در جریان مسائل قرار می‌دادم. با خودم عهد کردم که برای ساواک کار نکنم، مگر اینکه بپذیرند که در امریکا مستقر شوم. بدین نحو می‌توانستم مأموریت شخصی خودم را به نحو احسن انجام دهم و درگیر هیچ کار کثیفی در ایران نشوم. با خودم عهد کردم برای کنار زدن شاه تلاش نمایم. احساس می‌کردم که سوگند مقدسی یاد کرده‌ام.^۲

• به این نتیجه رسیدم که از هر جهت صلاح است عضویت در ساواک را بپذیرم. تصمیم گرفتم با حضور در سازمان، دکتر بقایی و دوستانش را در جریان مسائل قرار دهم. من با این افراد و طرز تفکر آنها آشنا بودم و می‌دانستم که می‌توانم بدون از بین رفتن اصول و باورهایم به آنها کمک کنم... بنابراین در سال ۱۹۵۹ من رسماً به عضویت ساواک درآمدم. مأموریت من نامعلوم بود. هیچ مصاحبه یا آموزشی در کار نبود. در واقع من ساواک ایالات متحده بودم.^۳

• از نظر تیمسار پاکروان که به زودی به ریاست ساواک رسید عنصر ارزشمندی محسوب می‌شدم. از آنجایی که مدت‌ها با هم دوست بودیم و یکدیگر را به خوبی

۱. همان، ص ۱۳۵.

۲. همان، ص ۱۳۶.

۳. همان، ص ۱۳۷.





می‌شناختیم و نگرش و دیدگاه‌های واحدی نسبت به ایران داشتیم او به من اطمینان کامل داشت.^۱

• (پاکروان) جواب داد: امیدوارم همین باشد. البته من با رئیس شعبه سیا در تهران صحبت می‌کنم و تو را به عنوان رابط ساواک با سیا به وی معرفی می‌نمایم. مأموریت اصلی تو در امریکا همین است. به تدریج سیا را در جریان وقایع ایران قرار بده، البته بدون اطلاع من. او تأکید کرد: حتماً بر نبود آزادی در ایران نزد آنها تأکید کن.^۲

• دانشجویانی که منابع من بودند اکثر از خانواده‌های کم‌درآمد بودند و بدون پول‌هایی که بابت کار برای ساواک دریافت می‌کردند قادر نبودند تحصیلات خودشان را به پایان برسانند. در عین حال، تحصیل در امریکا چشمان آنها را نسبت به بی‌عدالتی‌های موجود در ایران باز می‌کرد و در سال‌های آینده برخی از این مارها که در آستین پرورش یافته بودند هدایت جریان‌های مخالف رژیم را به عهده می‌گرفتند.^۳

• بسیاری از منابع من، به دلایل مالی سعی می‌کردند الطاف شاه را به خود جلب کنند. آنها برای روزنامه‌های دانشگاه خود مقالات پر آب و تابی در مورد ایران می‌نوشتند و مقالات چاپ‌شده را برای من می‌فرستادند... شاه نیز غافل از اینکه بسیاری از این روزنامه‌های دانشگاهی تیراژهای بسیار پایین - در حدود دویست نسخه - دارند پاداش چشمگیری را به نشانه قدردانی از خدمات نویسنده مقاله برای او در نظر می‌گرفت... من توانستم با برخی از خبرنگاران امریکایی دوست شوم و سعی نمودم آنها را به نوشتن مقالات افشاگرانه در مورد سلب آزادی در ایران توسط شاه متقاعد نمایم. تیمسار پاکروان از فعالیت‌های من مطلع بود، اما بقیه ساواک در جریان کار نبودند.^۴

• با گذشت زمان، رژیم فشار فزاینده‌ای را بر منابع ساواک وارد نمود تا گزارشات دست اول در مورد فعالیت‌های ضد شاه در امریکا تهیه نمایند. چون خط مشی ساواک بر این امر قرار گرفته بود من نیز مجبور به تبعیت از آن بودم، اما من یک راه حل شخصی برای این مسئله یافتم؛ بدین صورت که گزارشات را آنچنان خالی از غرض تنظیم می‌نمودم که اگر روزی می‌زد و فرد مربوطه چشمش به پرونده‌اش در ساواک می‌خورد بگوید: خدا پدرش را بیامرزد.^۵

۱. همان، ص ۱۳۸.

۲. همان، ص ۱۴۰-۱۳۹.

۳. همان، ص ۱۴۱.

۴. همان، ص ۱۴۳.

۵. همان، ص ۱۴۵.



• در یکی از سفرهایم به تهران رئیس اداره دانشجویی در ساواک را ملاقات کردم. در طی گفت‌وگو با وی تلفن زنگ زد. او گوشی را برداشت و چند اسم را ضمن بلند تکرار کردن یادداشت نمود. هنگامی که متوجه شدم یکی از اسامی مربوط به احمد کاشانی، برادر دکتر باقر کاشانی است که از دوستان خوب من محسوب می‌شد - و هر دو فرزندان آیت‌الله ابوالقاسم کاشانی بودند - حس کنجکاویم تحریک شد. وقتی گوشی را گذاشت؟، گفت: امشب باید این کار را تمام کنم. باید آدرس این آدم‌ها را پیدا کنم و راهنمایی دقیقی به مأمورین ویژه بازداشت ارایه کنم... با عجله از رئیس اداره دانشجویی خداحافظی کردم و از یک باجه تلفن عمومی با دکتر کاشانی تماس گرفتم و موضوع را گفتم.^۱

• در ۱۶ مارس ۱۹۶۱ نیویورک تایمز گزارش داد: «تیمسار تیمور بختیار، رئیس سازمان امنیتی ایران و مخالف جدی کمونیست‌ها، به سبب بیماری استعفا داد». در واقع، تیمسار بختیار به عنوان یک تهدید جدی علیه امنیت شاه از کار برکنار شد.^۲

• او (بختیار) به سیا گفته بود که به اعتقاد وی شاه یک مستبد بی‌کفایت است. تیمسار بختیار به سیا پیشنهاد نموده بود که برای سرنگونی شاه و تشکیل یک جمهوری در ایران از وی حمایت نمایند. در سیا در این مورد دو دستگی وجود داشت. آنهایی که طرفدار بختیار بودند به کندی گفته بودند که شکست شاه قریب‌الوقوع است؛ لذا بهتر است قبل از وقوع انقلاب و هرج و مرج از تیمسار بختیار حمایت نمایند... کندی تقریباً متقاعد شده بود که از بختیار حمایت کند، اما طرح بختیار به وسیله سایر مأمورین سیا که مخالف بختیار بودند نزد شاه فاش شد.^۳

• در ماه ژوئن به تهران فراخوانده شدم. در این سفر تیمسار پاکروان وظیفه جدیدی را به من محول نمود. طبق دستور پاکروان من باید طرفداران بختیار در سیا را ترغیب می‌کردم تا دست از حمایت از او بردارند. در این زمینه پاکروان با عصبانیت به من گفت: سرنگونی شاه و جایگزینی او با بختیار بدترین کار ممکن می‌باشد. بختیار به مراتب از شاه مستبدتر است. به آنها بگو در حال حاضر شاه مناسب‌ترین فرد ممکن برای حکمرانی بر ایران می‌باشد. سپس از پشت میز خود برخاست و با انگشت محکم بر روی محل ایران در نقشه‌ای که به دیوار دفترش آویخته بود زد [او گفت: ما اینجا هستیم. به آنها بگو اگر به حمایت از بختیار ادامه دهند ما دیگر یک کشور مستقل باقی نخواهیم ماند، بلکه به

۱. همان، ص ۱۵۰-۱۴۹.

۲. همان، ص ۱۵۲.

۳. همان، ص ۱۵۳.



صورت یک ایالت کوچک از اتحاد شوروی در خواهیم آمد.^۱
• بعد از این ماجرا شاه به تیمسار نصیری که در سال ۱۹۶۵ به جای پاکروان به ریاست ساواک رسید، دستورات پیشین را مجدداً به ادارات دوم و سوم صادر نمود: بختیار را در عراق پیدا کنید و به قتل برسانید.^۲

• سفیر به من گفت: شاه مایل است دو سؤال از او پرسیده شود و این کار باید طوری انجام شود که به نظر نرسد که از قبل طراحی شده‌اند... این دو سؤال اینها هستند: اعلیحضرت، لطفاً صراحتاً به ما بگویید که آیا شما طرفدار غرب هستید یا طرفدار شرق؟ موضع خودتان را در این زمینه روشن کنید... اعلیحضرت، همان طور که مستحضر هستید، آقای کندی امید جهان برای اصلاحات اجتماعی می‌باشند. آیا دیدگاه شما در این زمینه با وی تفاوت دارد یا اینکه راه وی را دنبال می‌نمایید؟...^۳

• هنگامی که دکتر سؤال خود را مطرح کرد، اعلیحضرت با لحن پرطنین پاسخ داد: من نمی‌دانم شما یا کسان دیگر چه تصویری از این مسئله دارید، اما می‌خواهم به اطلاع شما برسانم که من صادقانه به غرب گرایش دارم... من دنباله‌رو غرب هستم. هنگامی که نوبت به مهندس رسید، لحن شاه چاپلوسانه شد: افتخار ملاقات با کندی و گفت‌وگوی شخصی با وی عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داده است. ما قبلاً به چند هدف متقابل دست یافته‌ایم... اما برداشت من از مذاکرات اخیر با کندی این است که او قصد دارد هم اصلاحات اجتماعی و هم آزادی را به جهان نشان دهد. ما نیز به دنبال او حرکت خواهیم کرد!^۴

• دیگر نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. یک مرتبه گفتم: مسئله این است که شما امریکایی‌ها دروغ‌های ما را پخش می‌کنید، هر دروغی به شما بگوییم زود باور می‌کنید! آنها (مأموران سیا) که از این حرف یکه خورده بودند در صدد دفاع از خود برآمدند. لذا به طور جدی گفتند: این طور نیست. من چند نمونه از دروغ‌هایی را که آنها پخش می‌کردند، نظیر اصلاحات ارضی، آزادی در ایران و خیر خواهی شاه مطرح کردم. با خودم گفتم الان اینها در دل می‌گویند این آدم یا احمق است یا عامل شاه که می‌خواهد ما را بسنجد.^۵

• در پنجم ژوئن ۱۹۶۴ شاه برای دیدار مجدد از امریکا و ملاقات با جانسون به واشنگتن

۱. همان، ص ۱۵۵.

۲. همان، ص ۱۵۷.

۳. همان، ص ۱۶۰.

۴. همان، ص ۱۶۲.

۵. همان، ص ۱۷۰.



آمد... علی رغم تظاهرات عظیمی که علیه او در نیویورک و واشنگتن و در واقع در سراسر کشور صورت می گرفت واهمه‌ای از ایالات متحده احساس نمی کرد. براساس گزارش روزنامه نیویورک تایمز، در روز ورود شاه جانسون جامش را به سلامتی پادشاه اصلاح گر قرن بیستم که رهبری او ایران را آزاد و این کشور باستانی را مدرنیزه کرده است، نوشید... در واقع شاه به هیچ کس اعتماد نداشت. او اجازه نمی داد افرادی که دوستانی در سایر پست‌های کلیدی داشتند خود نیز در یک پست مهم قرار بگیرند. تاکتیک «تفرقه بینداز و حکومت کن» شاه به تمامی ادارات دولتی تسری یافته بود.^۱

• در سال ۱۹۵۳ هنگامی که دکتر مصدق نخست وزیر بود شاه برای مدت کوتاهی از کشور بیرون رانده شد، مطبوعات با آزادی کامل بی رحمانه ترین حملات خود را آغاز کردند و در این میان، مجله شورش در رأس آنها قرار داشت. بعد از این که شاه به ایران بازگشت و قدرت را قبضه نمود، تصمیم گرفت شیرازی را ساکت نماید. با برقراری حکومت نظامی، شاه وی را دستگیر و به زندان ارتش منتقل نمود.^۲

• ... شاه، علیرضا را خطری برای قدرت خود محسوب می کرد و نهایتاً همان معامله‌ای را با او کرد که با افراد دیگری که بر سر راهش قرار می گرفتند، می کرد: علیرضا را به قتل رساند...^۳

• شایع بود که رابطه شاه با دخترش تیره است و این مکالمه که من بعداً آن را شنیدم، این شایعه را بسیار تقویت می کرد. در این مکالمه، شاه مؤدبانه می پرسد: حالت چگونه؟ سرماخوردگیت بهتره؟ شهنواز جواب می دهد: چرا به من تلفن می کنی، مرد که حرامزاده؟ تنها می بگذار. تو یک قاتل...، از من چه می خواهی؟ [او شاه مجدداً می گوید: مثل اینکه الان حالت خوب نیست، بعداً به تو زنگ می زنم. [شهنواز جواب می دهد: دیگر به من تلفن نکن. به اندازه کافی برایم دردسر درست نکرده‌ای؟ بیشتر از این چه می خواهی؟ من در این کشور آزاد نیستم. هر کاری می خواهم بکنم نمی توانم، انگار که در زندانم! دست از سرم بردار. برو با همان... و منحرفین جنسی خوش بگذران. مأمورین اداره شنود از زبان و نحوه حرف زدن شهنواز با پدرش بهت زده شده بودند و طبیعتاً نمی دانستند چگونه محتوای نوار مذکور را به تیمسار نصیری گزارش بدهند.^۴

• ... شاه نمی توانست کسی را در جاه و جلالش سهیم ببیند. او شاه شاهان و تنها کسی

۱. همان، ص ۱۷۲-۱۷۱.

۲. همان، ص ۱۷۷-۱۷۶.

۳. همان، ص ۱۸۰.

۴. همان، ص ۱۸۱.



بود که می‌خواست بانی پیشرفت نوین ایران باشد... در طول حکومت محمدرضا پهلوی هزاران نفر کشته شدند و همیشه تقصیر به گردن «افراطیون مسلمان» افتاد...^۱

• آن روز فهمیدم که دیگر نمی‌توانم حتی نزد خودم به وفاداری به شاهی که تنها شیوه برخوردش با دشمنانش کشتن آنهاست، تظاهر نمایم. لاجرم به این نتیجه رسیدم که شاه، خود بزرگترین مشکل ایران است و دیگر نمی‌شود برای ترغیب او به ایجاد یک دولت دموکراتیک در نظام او کار کرد.^۲

• ... اگر یک کارشناس ایرانی مطلبی در مورد مشکلات ایران می‌نوشت ایرانی‌ها یک کلمه از آن را هم باور نمی‌کردند. اما اگر یک خارجی (بدون هر گونه اطلاعی) در مورد همین موضوع کتابی می‌نوشت با تمام وجود آن را باور می‌کردند. اگر یک مقاله در روزنامه‌های ایرانی منتشر شود، مردم هیچ اعتباری برای آن قائل نمی‌شوند، اما اگر همان مقاله به انگلیسی یا فرانسه ترجمه و در نیویورک تایمز یا لوموند چاپ شود و دوباره به فارسی ترجمه شود، مردم آن را باور می‌کنند. ایرانی‌ها از خارجی‌ها می‌ترسند و فکر می‌کنند قدرت‌های بزرگ سرنوشت آنها را تعیین می‌کنند.^۳

• هنگامی که شاه در ۲۲ آگوست ۱۹۶۷ برای یک دیدار دوازده روزه به امریکا آمد، ساواک برای اولین بار متوجه شد که در بین معترضینی که در نیویورک به استقبال شاه آمده بودند، مذهبیونی وجود داشتند که پوستره‌های [آیت‌الله] خمینی و پلاکاردهایی حمل می‌کردند که در آنها خواستار بازگشت وی به ایران شده بودند. به ساواک گفته شد از تمامی امکانات خود استفاده نماید تا به مقامات امریکایی ثابت کند که نسل جدید تظاهرکنندگان خائن و حقوق‌بگیر دولت عراق هستند که پناهندگی نامحدود [آیت‌الله] خمینی را تمدید می‌کنند...^۴

• هنگامی که اشرف به تهران بازگشت در یک میهمانی نزد تیمسار نصیری رفت و از او درخواست کرد که مرا به درجه تیمساری ارتقا بدهد. نصیری با اعتراض گفته بود: حضرت علیه رفیع‌زاده یک فرد غیر نظامی است نه یک نظامی. من نمی‌توانم به او درجه تیمساری بدهم... آیا او خواسته‌ای را از شما مطرح کرد؟ او از شما تقاضای ترفیع درجه کرد؟ اشرف جواب داد: خیر، اما به هر حال هوایش را داشته باش. وقتی با تیمسار نصیری

۱. همان، ص ۱۸۲.

۲. همان، ص ۱۸۲.

۳. همان، ص ۱۹۵.

۴. همان، ص ۲۰۳.



صحبت کردم او می‌خواست بداند که آیا با او خوابیده‌ام یا نه.^۱

• بعد از کمی مکث ادامه داد: با من روراست باش، منصور. کاری از تو سرزده است؟ نحوه حرف زدن او در مورد تو بوی خوبی نمی‌دهد. اگر با اشرف کاری کرده‌ای تو تنها کسی نیستی که مرتکب آن شده باشی.^۲

• ... بنابراین به خانه تیمسار نصیری رفتم و جریان را دوباره تعریف نمودم. او با نظر تیمسار مقدم موافق بود. من باید در اسرع وقت به امریکا مراجعت می‌کردم. نصیری به من می‌گفت: می‌بینی اوضاع اینجا چگونه است؟ دولت در دولت، ساواک در ساواک، واقعاً مسخره است. [رفیع‌زاده می‌گوید]: تیمسار، آنها در این مورد چیزی به شما نگفته بودند؟ [نصیری جواب می‌دهد]: من می‌دانستم که آنها قصد منفجر نمودن یک ساختمان در امریکا را دارند، شاید سفارت، کنسولگری، یا یکی از نمایندگی‌های تجاری، اما قرار نبود کسی کشته شود. قرار بود تقصیر به گردن مخالفین رژیم بیفتد تا مقامات امریکایی روایت آنها را باطل و آنها را از امریکا اخراج نمایند.^۳

• در ۱۶ اکتبر ۱۹۷۱ نیویورک تایمز گزارش داد: «سانفرانسیسکو - شب گذشته انفجار یک بمب خسارات سنگینی به کنسولگری ایران وارد آورد. به گفته پلیس نوع ماده منفجره هنوز مشخص نشده است. این انفجار تلفاتی نداشته است.»^۴

• در سال ۱۹۷۱ شاه تصمیم گرفت دو هزار و پانصدمین سالگرد استقرار نظام پادشاهی در ایران را جشن بگیرد... در این جشن‌ها همه تمدن‌ها، جز تمدن ایران یا مردمش معرفی شدند و شاه با این غفلت، وقیحانه به مردم ایران توهین کرد. این امر از جمله عوامل دیگری بود که در سقوط او تأثیر داشت... تایم اضافه نمود: «تأمین اجناس و اشیای این مراسم بازرگانان پارسی را - که تهیه همه چیز را به عهده داشتند - یک سال تمام مشغول کرد. پروازهای دو بار در ماه هواپیما و ستون کامیون‌ها - با راننده‌های کمکی - کلیه اقلام مورد نظر را از پاریس به صحرا حمل نمودند.» یکی از خلبانان ایرانی به من گفت: من با هواپیمای ۷۰۷ خود به اندازه یک سال پرواز فرش و کریستال و مشروب و سنگ مرمر برای حمام‌ها حمل و نقل کرده‌ام.^۵

• هر چند فرش ایران در دنیا از شهرت چندساله برخوردار است، تمامی فرش‌های مورد

۱. همان، ص ۲۱۸.

۲. همان، ص ۲۱۹.

۳. همان، ص ۲۲۷.

۴. همان، ص ۲۲۸.

۵. همان، ص ۲۲۹-۲۳۰.



دستگاه اطلاعاتی امریکا به دلیل معطوف داشتن همه توجه و توان خود به دربار و روشنفکرانی که تربیت شده غرب بودند، از بسیاری از واقعیت‌های ایران به دور ماند، اما آنچه را که کتاب‌هایی از جمله خاطرات رفیع‌زاده در صدد القای آن‌اند کاملاً در جهت عکس این نکته است؛ یعنی برای تظہیر امریکا این ادعا را مطرح می‌سازند که سیا از عملکرد شاه اطلاع نداشته است، در حالی که دربار و نهادهای وابسته به آن همچون لانه امنی برای جاسوسان رنگارنگ بودند

نیاز چادرها به فرانسه سفارش داده شده بود... تنها غذای ایرانی که در این جشن مورد استفاده قرار گرفت خاویار دریای خزر بود...^۱

• در این مراسم وقتی ایرانیان افتخار پیشخدمتی کردن را هم نداشتند و در عوض پیشخدمت‌های زن و مرد از فرانسه وارد شدند، پس مسلماً آن‌ها از افتخار زندانی شدن برخوردار بودند.^۲

• چند ماه قبل از این جشن در طی یکی از سفرهایم به تهران، تیمسار مقدم به من گفت:... خانواده شاه به جز حمل هروئین، کوکائین و تریاک در چمدان‌هایشان به عنوان هدایا به شخصیت‌های مهم خارجی چه کار کرده‌اند؟ چه کمک دیگری به بشریت نموده‌اند؟ چند شب پیش نیروی هوایی ایران یک محموله سنگ مرمر و آجر ایتالیایی برای

یکی از دوستان شاه که در حال ساختن خانه‌اش می‌باشد وارد نمود. در بارنامه آمده بود که این اقلام مربوط به جشن شاه است...^۳

• به محض بازگشت به امریکا، به واشنگتن رفتم. در آنجا با یکی از مقامات عالی‌رتبه سیا ملاقات نمودم و شرح کاملی از گفت‌وگوهای خود با مقدم را به وی ارایه دادم. من به او گفتم: شکی ندارم که دوستی عمیق بین شاه و نیکسون وجود دارد، اما به خاطر خدا کاری کنید نیکسون در این جشن شرکت نکند. نه اینکه از روی احترام برای نیکسون بلکه برای ایالات متحده... یک ماه بعد تیمسار مقدم به من تلفن کرد [و گفت]: در مورد چیزهایی که دفعه قبل در اتاق من مطرح شد - هواپیماهای ارتش، آجرها، یک استان جنوبی برای زندان - به خبرنگاران امریکایی چیزی گفته‌ای؟ همچنین در مورد پنج هزار نفر در زندان؟ [رفیع‌زاده جواب می‌دهد]: به خبرنگاران نه. اما به فردی که به اندازه کافی مهم بود تا آن اخبار را به کاخ سفید برساند و بنابراین رئیس‌جمهور در جشن شرکت ننماید. از این حرف مقدم، خیلی خوشحال شد.^۴

۱. همان، ص ۲۳۱.

۲. همان، ص ۲۳۴.

۳. همان، ص ۲۳۵.

۴. همان، ص ۲۳۶-۲۳۷.



• طبق یک برآورد تقریبی، توسط شاه هشتصد میلیون دلار در این جشن هزینه شد. هفته‌نامه نیوزویک در شماره ۲۷ سپتامبر خود نوشت: «کسی نمی‌داند این جشن چقدر هزینه در بر داشته است، اما در کشوری که درآمد سرانه تنها به سیصد و پنجاه دلار بالغ می‌شود این مخارج هنگفت هر کسی را غصه‌دار می‌کند...» و در مقاله دیگری آمده بود: «به عقیده منتقدین صادق‌تر، در حالی که گرسنگی و فقر در ایران بیداد می‌کند حیرت‌آور است که شاه یازده میلیون دلار از پول کشورش را خرج غذا و مشروب عده‌ای از متمول‌ترین اشخاص در دنیا می‌نماید.» در همین احوال، مردم ایران از گرسنگی می‌مردند و عده‌ای مانند حیوانات و حتی بدتر، در سوراخ‌هایی زندگی می‌کردند؛ به طوری که دیدن این صحنه‌ها هر ناظری را تکان می‌داد.^۱

• بعد از مرخص شدن تیمسار [نصیری] از بیمارستان، به گردش در واشنگتن پرداختیم. میزبانان ما را به یک موزه خصوصی که به سازمان‌های اطلاعاتی تعلق داشت بردند. در این موزه انواع ابزار آلات جنایی، تله‌های انفجاری، عکس‌های خونین صحنه‌های جرم و... وجود داشت. در یکی از بخش‌های موزه، میزبانان وسایل ساخت کمونیست‌ها را که توسط ساواک برای امریکایی‌ها ارسال شده بود، به تیمسار نصیری نشان دادند... بعداً هنگامی که به طرف اتومبیل‌مان می‌رفتیم، تیمسار شروع به خندیدن کرد، پرسیدم: به چه چیز می‌خندید؟ [نصیری جواب می‌دهد]: به آن تله‌های انفجاری. آنها را کمونیست‌ها ساخته‌اند. ما به امریکایی‌ها گفتیم که آنها ساخت کمونیست‌هاست و آنها نیز حرف ما را باور کردند...^۲

• باز هم تیمسار [نصیری] شاه را به باد لعن و ناسزا گرفته بود و برای من باور کردنی نبود. از او پرسیدم: در مورد چه حرف می‌زنی؟ از دواج تو چه ربطی به شاه دارد؟ [نصیری جواب می‌دهد]: قبل از از دواج با او تقریباً هر شب برای صرف شام با خانواده شاه، به دربار دعوت می‌شدم و هر شب صندلی مرا کنار مادرزن شاه (یک بیوه همسن خودم) قرار می‌دادند. هنگام صرف شام، زیر میز این زن دستان مرا لمس و پاهایم را نوازش می‌کرد. می‌دانستم دارد چه اتفاقی می‌افتد، بنابراین سعی کردم از او دوری کنم.^۳

• [شاه می‌گوید]: همان‌طور که مطلع هستید، مادرزن من شما را فرد بسیار جالبی می‌داند. او عاشق شما شده است. شهبانو و من نیز با نظرات او موافقیم. پیشنهاد من این است که شما به وی پیشنهاد از دواج بدهید. زبانم بند آمده بود، اما وحشت مانع از این

۱. همان، ص ۲۳۸.

۲. همان، ص ۲۴۶.

۳. همان، ص ۲۵۰.



شد که حرفی به زبان بیاورم. مجبور بودم برای اینکه خاطر او مکدر نشود دلیلی برای رد پیشنهاد او بیاورم. از این رو به شاه گفتم: اعلیحضرت چند ماهی است که اینجانب می‌خواستم به استحضار برسانم که بنده عاشق دختری شده‌ام و امیدوار بودم که تأییدات ملوکانه در این مورد نصیبم شود.^۱

• شاه در یک محفل خصوصی به یکی از مقربین خود گفته بود: هجرت محمد از یک صحرا به صحرای دیگر چه ربطی به تقویم ما دارد؟ با این اقدام، شاه خشم بی‌امان مردم مذهبی ایران را برانگیخت، زیرا هیچ چیز نمی‌توانست مذهبیون را قانع نماید که تاریخ غیر مذهبی از یک تاریخ مذهبی که معرف شکل‌گیری الوهیت آنهاست، بهتر است.^۲

• همه هزینه‌های ساخت و ساز در جزیره کیش (میلیون‌ها میلیون دلار) که باید صرف رفاه مردم مستضعف ایران که قادر به برآورده ساختن نیازهای اساسی معیشت خود نبودند، می‌شد از خزانه دولت تأمین گردید. با این وجود عجیب‌ترین مسئله این بود که پرواز بین تهران و کیش رایگان بود و هر شب افراد ثروتمند، از جمله اعضای خانواده سلطنتی برای تفریح شبانه و قماربازی با هواپیما عازم جزیره می‌شدند... شاه عاقدانه زمان افتتاح قمارخانه کیش را با یکی از ایام سوگواری مردم ایران مصادف نمود تا احساسات آنها را جریحه‌دار و اعتقادات آنها را لجن‌مال نماید. البته اهانت‌های او به اینجا ختم نشد.^۳

• در کتاب *غرور و سقوط* نوشته آنتونی پارسونز - آخرین سفیر انگلیس در ایران - یکی از این وقایع شرح داده شده است: «گروه تئاتر در خیابان اصلی و مرکز خرید شیراز فروشگاهی را برای نمایش‌های خود اجاره نموده بود. نیمی از نمایش‌های این گروه در داخل مغازه و نیم دیگر در پیاده‌رو بیرون مغازه انجام می‌شد. در یک صحنه که در پیاده‌رو اجرا می‌شد، مردی (لخت یا بدون شلوار درست به خاطر ندارم) لباس‌های زنی را پاره می‌کرد و به او تجاوز می‌نمود (تجاوز واقعی بدون تظاهر و صحنه‌سازی). تأثیر این صحنه‌های عجیب و مشمئزکننده بر مردم خوب شیراز به سختی قابل تصور است. این نمایش‌های شنیع، توفان اعتراض مردم را که به مطبوعات و تلویزیون نیز کشیده می‌شد برمی‌انگیخت. به خاطر می‌آورم که این مسئله را به شاه متذکر شدم و اضافه نمودم اگر همین نمایش در خیابان اصلی «منچستر» اجرا می‌شد، هنرپیشه‌ها و بانیان این جریان

۱. همان، ص ۲۵۱.

۲. همان، ص ۲۶۸.

۳. همان، ص ۲۷۰.



همه به در دسر می‌افتادند. شاه با بی‌خیالی خندید.^۱

• تیمسار پاکروان به من گفته بود که ثریا (زن دوم شاه)، از دست پرون خیلی ناراحت بود. چندین مرتبه هنگامی که شاه و ثریا روی تخت در آغوش هم بودند، پرون سرزده وارد اتاق خواب آنها شده بود. ثریا در زندگینامه خود تحت عنوان سرگذشت علیاحضرت می‌نویسد: «فرد مرموز دیگری که از همان ابتدا زندگی مرا به هم ریخت یک سوئسی به نام ارنست پرون بود. مرموزترین چهره‌ای که من در دربار تهران با او برخورد کردم... تا آنجا که من دستگیرم شد او در اصل باغبان یا خدمتکار دانشکده لوروزه بود. هنگامی که شاه تحصیلات خود را در آنجا به پایان رساند این فرد را با خود به تهران آورد... پرون دیگر به کشور خود بازنگشت. او هیچ سمت رسمی نداشت، اما به عنوان دوست شخصی شاه در دربار اقامت کرد. علی‌رغم بی‌اصل و نسب بودن پرون گفته می‌شد او نزدیک‌ترین مشاور شاه می‌باشد. او هر روز صبح برای گفت‌وگو با شاه وی را ملاقات می‌کرد.»^۲

• در بین فعالان بی‌شماری که شدیداً ضد شاه بودند یک معلم تبریزی وجود داشت که در صحبت‌های عمومی خود مکرراً القاب بسیار زشت به شاه نسبت می‌داد. به همین خاطر توسط ساواک بازداشت شد. او حتی بعد از ضرب و جرح‌های شدید کوتاه نیامد، لذا ساواک وی را به زندان اوین منتقل نمود. با وجود شکنجه شدن در اوین وی به نطق‌های آتشین خود علیه شاه ادامه داد...^۳

• یک هفته بعد شاه و نزدیکانش به باغ وحش خصوصی او رفتند. تیمسار نصیری نیز حاضر بود. به محض آن که مرد زندانی را از اوین آوردند و چشم او به شاه افتاد فریاد زد: «خون آشام، مستبد، قصاب!»... در حالی که مرد خشمگین همچنان به فحاشی‌های خود ادامه می‌داد شاه به نگهبانان اشاره کرد و در یک چشم بر هم زدن آنها مرد را به داخل قفس شیرها پرتاب کردند. شیرهای گرسنه بلافاصله بر سر مرد فرود آمدند...^۴

• در سال ۱۹۷۶ همسر رئیس امنیت داخلی، که دومین فرد قدرتمند ساواک محسوب می‌شد در حال خرید در فروشگاه جردن تهران بود و طبق معمول چند محافظ ساواک وی را همراهی می‌کردند. او در حالی که مشغول تماشای قسمت کفش‌های فروشگاه بود متوجه شد که کیفش گم شده... دستور دادند در ورودی فروشگاه را قفل کنند و اجازه ورود و خروج به کسی ندهند... در همان حال، یک مهندس جوان و عروسش که خرید

۱. همان، ص ۲۷۱.

۲. همان، ص ۲۷۷.

۳. همان، ص ۲۷۹.

۴. همان، ص ۲۸۱-۲۸۰.



خود را تمام کرده بودند به سمت خروجی حرکت کردند. اما در آنجا محافظین ساواک با متوقف نمودن آنها توضیح دادند که چه اتفاقی افتاده است. مهندس جوان به اعتراض گفت: «اما ما که دزد نیستیم. خیلی عجله داریم. اگر به ما ظنن هستید ما را بازرسی کنید و اجازه بدهید برویم...» در این لحظه نگهبان اسلحه خود را بیرون کشید و چندین گلوله به سر و سینه مرد جوان شلیک کرد. جوان در جا کشته شد. همسرش در حالی که جیغ می کشید بیهوش بر روی زمین افتاد. همسر رئیس امنیت، بدون آنکه نگاهی به پایین بیندازد از کنار زن و مرد بر زمین افتاده گذشت و از فروشگاه چارلز جردن خارج شد. چند هفته بعد که در منزل تیمسار نصیری میهمان بودم، همسر تیمسار این موضوع را پیش کشید: می دانی منصور، خیلی از مردم فکر می کنند من در آن روز خرید می کردم نه زن رئیس امنیت داخلی.^۱

• هنگامی که بیرون رفتیم رو کردم به تیمسار و گفتم: خانم شما حق دارد. حتی در نیویورک می گفتند زن شما در آن حادثه بوده. چرا کاری نمی کنید؟ مطمئناً شما می توانید جریان را با توضیحی به خاطر تأخیر درج مطلب در روزنامه‌ها به چاپ برسانید و همسرتان را تبرئه نمایید. تیمسار جواب داد: غیر ممکن است... اعلیحضرت به من فرمودند نباید چنین اتفاقی می افتاد، اما حال که افتاده صدایش را در نیاور. به هیچ روزنامه‌ای اجازه درج آن را نده. یک مدتی محافظ مربوطه را در زندان نگه دار، اما محاکمه‌ای در کار نباشد. محاکمه و مجازات او روحیه سایر نیروهای ساواک را تضعیف می نماید.^۲

• هنگامی که هلمز به این سمت (سفیر امریکا در ایران) منصوب شد تیمسار نصیری به من گفت: منصور، مواظب باش در امریکا چه به سیا می گویی. اگر مطلبی انتقادی از شاه به سیا بگویی، آنها ممکن است مطلب را به هلمز برسانند. او نیز به نوبه خود ممکن است آن را به شاه بگوید. بعد از این هشدار من گاهی اوقات احتیاط می کردم، اما اکثر اوقات احتیاط نمی کردم.^۳

• از یکی از مأموران سیا پرسیدم که آیا می توانم یک سؤال خیلی جدی از او بپرسم. او در جواب گفت: حتماً! بگو... [رفیع زاده می پرسد: آیا سیا تمهیداتی اندیشیده که در صورت از دست رفتن شاه، ارتش یا ساواک یا سیاستمدارانی پا پیش بگذارند؟... در حالی که با بدگمانی به من نگاه می کرد، گفت: ما طرحی نداریم و نیازی به آن نداریم. ما به شاه

۱. همان، ص ۲۸۴-۲۸۲.

۲. همان، ص ۲۸۵.

۳. همان، ص ۲۹۰.

ادعای بی‌اطلاعی امریکا از عملکرد شاه و درباریان در ایران، با وجود بی‌اساس بودن، در مقطعی با تبلیغات حساب‌شده و انتشار کتاب‌های متعدد، تا حدودی و به صورت موقت از حامیان محمدرضا رفع مشکل ساخت و فرصتی را برای آنان فراهم کرد تا از طریق سازمان دادن مجدد به نیروهای فرهنگی وابسته به امریکا در ایران حتی عملکرد محمدرضا پهلوی را نیز در تاریخ به گونه دیگری به ثبت رسانند

اعتماد داریم و او نیز به ما اعتماد دارد. حتی طبق گزارشات اطلاعاتی ما شاه برای سال‌های متمادی در قدرت باقی خواهد ماند.^۱

• یکی از آنها آهی کشید، گفت: ماقبلاً هم از این حرف‌ها شنیده‌ایم. پانزده سال است که می‌گویند شاه رفتنی است. اما منصور، باور کن شاه سال‌های سال در قدرت باقی خواهد ماند. شانسه‌ام را بالا انداختم و تکرار کردم: اگر می‌خواهید این را باور کنید، حرفی نیست. اما بدانید شاه آخر خط است. اگر بعد از او کسی را برای به دست گرفتن قدرت زیر سر نداشته باشید ایران و خود شما به مخمصه بدی می‌افتید.^۲

• [رفیع‌زاده می‌پرسد: اگر شاه بمیرد و یا کشته شود، به چه کسی اعتماد می‌کنید؟ آنها از من پرسیدند: تو با چه کسی می‌توانی فوراً تماس بگیری و او را به سیا وصل کنی؟ بی‌درنگ گفتم: تیمسار اویسی. پرسیدند: تیمسار اویسی؟ فکر می‌کنی او از پس این کار برمی‌آید؟ [رفیع‌زاده جواب می‌دهد: بله. اگر اتفاقی بیفتد و شاه به طور غیرمنتظره‌ای بمیرد، در صورتی که امریکا ظرف بیست و چهار ساعت پشتیبانی خود را از او اعلام نماید او می‌تواند کشور را در دست بگیرد. البته، ما از دست یک دیکتاتور به دست دیکتاتور دیگری می‌افتیم.^۳

• بعد از کمک سیا برای تأسیس ساواک در سال ۱۹۵۷، این دو سازمان تا اواخر دهه ۱۹۶۰ روابط خوبی با هم داشتند تا اینکه شاه تصمیم گرفت برای پنهان نگه داشتن حقایق ایران از امریکایی‌ها، روابط ساواک با سیا را قطع نماید. او به مقامات ایرانی دستور داد فعالیت‌های سیا و مستشاران امریکایی در ایران را تحت نظر قرار دهند و مؤدبانه به اطلاع امریکایی‌ها برسانند که من بعد آنها فقط از طریق بالاترین رده‌های دو سازمان به اطلاعات دسترسی خواهند داشت.^۴

• در امریکا عبارتی که اغلب برای توصیف روابط ایران و امریکا به کار می‌رفت این بود که

۱. همان، ص ۲۹۱.

۲. همان، ص ۲۹۲.

۳. همان، ص ۲۹۳.

۴. همان، ص ۳۰۲-۳۰۱.





«شاه بهترین دوست و متحد امریکا است». متأسفانه این امر از واقعیت دور بود. حقیقت این بود که شاه از شوروی، به خاطر نزدیکی به ایران و توانایی این کشور در نفوذ در سلسله مراتب حکومتی اش بیشتر از امریکا می ترسید. علاوه بر این، شاه قادر به داشتن یک دوستی واقعی و یا اعتماد به کسی غیر از خودش نبود.^۱

• بالاخره شاه تصمیم خود را گرفت. دیگر نباید شمار زندانیان سیاسی افزایش می یافت. او به تیمسار نصیری دستور داد به جای دستگیری و زندانی نمودن افراد آنها را بکشد. علاوه بر این، شاه به نصیری دستور داد ساواک نشریاتی به چاپ برساند که در آنها نشان داده شود که سبب همه ناآرامی ها و قانون شکنی ها، چریک ها و کمونیست ها و افراطیون مذهبی هستند... من هیچ گاه شاه را ضعیف تر از هنگام ملاقات با کندی و قوی تر از زمان دیدار با نیکسون ندیدم.^۲

• ... پروراندن باندها و دستجات بی شمار توسط او تأثیر نهایی و تعیین کننده خود را گذاشت: هر چند هر دسته با دسته های دیگر دشمن بود، اما در خفا همه آنها ضد شاه بودند. حتی یک نفر هم امیدی به آینده شاه یا بخشی از نظام او نداشت.^۳

• در این هنگام تیمسار (نصیری) صورت خود را با دستانش پوشاند. سپس دستانش را برداشت و با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد ادامه داد: می دانی هفته گذشته چند تا مرسدس بنز را درب و داغان کردیم؟ چند تا آتش سوزی در منطقه تجاری شهر راه انداختیم؟ چه تعداد آدم در جا کشته شدند؟ و هنوز کافی نیست! او (شاه) امروز به من گفت این کافی نیست. بیشتر بکشید! بیشتر آتش بزنید. من دیگر نمی توانم. من هم وجدان دارم. من هم فرزند دارم. [رفیع زاده می گوید:] به خاطر خدا به من بگوئید دلیل این کارها چیست؟ [نصیری جواب می دهد:] برای اینکه چنین نشان داده شود که این اعمال تروریستی است. برای اینکه به مردم قبولانده شود که دشمنانی وجود دارد و اینکه این دشمنان کمونیست هستند...^۴

• من تیمسار مقدم را سال ها می شناختم. بنابراین چهار روز زودتر به او زنگ زدم. او خیلی از تلفن من خوشحال شد و مدام حرف می زد. وسط حرف او پریدم و گفتم: کسی پیش شماست؟ [مقدم جواب داد:] نه. چطور مگر؟ ظاهراً تیمسار مقدم هنوز چیزی

۱. همان، ص ۳۱۳.

۲. همان، ص ۳۱۵.

۳. همان، ص ۳۱۶.

۴. همان، ص ۳۲۰.

نمی دانست...^۱

• در هفتم ژوئن روزنامه نیویورک تایمز خبر انتصاب تیمسار مقدم به ریاست ساواک را منتشر نمود. چند روز بعد به تهران سفر کردم و مستقیماً به دفتر تیمسار مقدم رفتم. هنوز چند لحظه‌ای از اعلام خبر حضور من در اتاق انتظار به تیمسار مقدم نگذشته بود که او خودش بیرون آمد و مرا با خود به دفترش برد. همان دفتری که من سابقاً تیمسار نصیری را در آن ملاقات می کردم؛ اما این اتاق تغییرات زیادی کرده بود. صندلی چرمی بزرگ نصیری کنار گذاشته شده بود و جای آن یک صندلی چوبی قرار داشت. کف اتاق لخت بود و اثری از قالیچه زیبای نصیری نبود. به طور کلی اتاق ساده و کاری بود. تیمسار از رؤیاهای خود برای آینده ایران سخن گفت. او آرزو کرد شاه سرنگون شود و نظام پادشاهی از بین برود...^۲

• شاه ادامه داد: به هر تقدیر، وظیفه شما در امریکا این است که به آنها القا نمایی که هر بلایی به سر ما بیاید فاتحه خاورمیانه خوانده شده است. کمونیست‌ها همه جا را می گیرند. در هر صورت امید من به امریکا است و امید خاورمیانه به من...^۳

• رسانه‌های خبری امریکا و بنگاه سخن پراکنی انگلیس ناخودآگاه در مرحله نهایی سقوط شاه سهم داشتند. در ایران دو دلیل عمده برای این امر مطرح می شد: این عقیده که ابرقدرت‌ها سرنوشت ایران را تعیین می کنند و نیز عدم درک صحیح دولت امریکا از اوضاع جاری. اکثریت مردم ایران، از جمله شاه، قویاً اعتقاد داشتند که در هر چیزی که در ایران اتفاق می افتد به نحوی دست واشنگتن، لندن یا مسکو در کار است...^۴

• این طرز فکر غیر عادی در بالاترین سطوح دولت، قطع نظر از اینکه رئیس حکومت چه کسی بود، وجود داشت. چه شاه، چه دولت انقلابی، هیچ کس نمی توانست وجود گروه‌های مخالف را بدون رضایت واشنگتن یا لندن تصور نماید. کسی باورش نمی شد که ممکن است عده‌ای ایرانی غیر وابسته به قدرت‌های خارجی که مخالف رژیم هستند وجود داشته باشند.^۵

• در نوامبر سال ۱۹۷۸ خبردار شدم که برژینسکی (مشاور امنیت ملی کارتر) و زاهدی (سفیر ایران در امریکا) از یک کودتای نظامی در ایران حمایت می کنند...^۶

۱. همان، ص ۳۳۱.

۲. همان، ص ۳۳۳-۳۳۴.

۳. همان، ص ۳۴۱.

۴. همان، ص ۳۴۴.

۵. همان، ص ۳۴۶.

۶. همان، ص ۳۵۷.





• با این پشتیبانی محکم امریکایی‌ها، زاهدی با چند نفر از تیمسارهای برجسته ارتش ایران تماس گرفت... طبق نقشه، شاه باید به جزیره کیش یا کرمان فرستاده می‌شد تا موقتاً از مسائل کنار باشد و زندانیان سیاسی باید مجدداً حبس می‌شدند و دیگران نظیر تیمسار نصیری، آزاد می‌شدند و هنگامی که ارتش موفق به برقراری نظم در کشور می‌شد شاه اجازه بازگشت پیدا می‌کرد. اما تیمسار اویسی انعطاف‌ناپذیر بود: قسم می‌خورم که از سلطنت دفاع نمایم. من هیچ اقدامی علیه شاه انجام نمی‌دهم. من فقط از او دستور می‌گیرم...^۱

• سه روز بعد از ملاقات تیمسارها با اویسی، هنگامی که سیا از من خواست رابط این سازمان با تیمسار اویسی باشم من نیز درگیر کودتای پیشنهادی شدم. هدف سیا، همان هدف زاهدی و برژینسکی بود: شاه باید به یک جزیره فرستاده می‌شد و تیمسار اویسی هدایت کودتا را به عهده می‌گرفت و هنگامی که نظم و امنیت در ایران برپا شد، شاه به قدرت باز می‌گشت.^۲

• مأمورین سیا تأکید کردند: به او (اویسی) بگو این پیام مستقیماً از سوی دولت امریکا به شما ابلاغ می‌شود... او بدون درنگ طرح را یکسره رد کرد. درست همان‌طور که قبلاً با تیمسارها صحبت نموده بود گفت که به خداوند قسم خورده است که علیه شاه دست به هیچ اقدامی نزنند. به تیمسار اویسی گفتم که امریکا تلاش می‌کند به شاه کمک کند، اما تیمسار از انجام هر عملی بدون اطلاع شاه سر باز زد... وی اظهار نمود: به نظر من در دولت ایالات متحده دولت‌های دیگری نیز وجود دارند. کسی نمی‌داند رئیس که باید تصمیم بگیرد چه کسی است.^۳

• واضح بود که تیمسار راه‌حلی را برای این بحران نمی‌بیند. سپس این را با من در میان گذاشت: این فقط بین من و تو بماند، منصور! من خودم دنبال راهی می‌گردم تا از کشور خارج شوم. به همسر و خانواده‌ام بگو به ایران برنگردند، من به آنها ملحق خواهم شد.^۴

• در همان ملاقات، شاه بعد از این که مشاهداتش را از چرخ‌بال تعریف نمود، نقشه‌های خود را به سولیوان گفت: «... شاه گفت که چاره‌ای جز استقرار یک دولت نظامی ندارد. او از من پرسید که آیا... واشنگتن از این حرکت وی پشتیبانی می‌نماید؟ من به او گفتم که منتظر چنین تقاضایی بودم و این تضمین را از واشنگتن گرفته‌ام که این اقدام وی

۱. همان، ص ۳۵۸.

۲. همان، ص ۳۵۹.

۳. همان، ص ۳۶۱.

۴. همان، ص ۳۶۲.



مورد حمایت رئیس جمهور و دولت امریکا قرار خواهد گرفت. بعد از این حرف ظاهرأ خیال شاه کاملاً راحت شد و دستور داد برایم ویسکی بیاورند.» بعداً تیمسار اویسی به من گفت که شاه او را محرمانه به حضور پذیرفت و به وی گفت کاری کند تا سربازانش آتش سوزی‌هایی را که توسط نیروهای ویژه ساواک ایجاد می‌شوند خاموش ننمایند.^۱

• چند هفته بعد در ملاقات روزانه با شاه، اعلیحضرت که به وضوح نگران و برآشفته بود به اویسی گفت: وقت آن است که به این بی‌نظمی، پایان داده شود. باید جلوی آن را گرفت. اویسی که خود نیز در هچل افتاده بود جواب داد: سربازان من در زره پوش‌های خود در خیابان‌ها مستقر شده‌اند، مردم به طرف آنها می‌روند، با آنها دست می‌دهند و گل‌های میخک قرمز به آنها می‌دهند. آنان سربازان را برادر خطاب می‌کنند! سربازان من دیگر بر روی آنها آتش نمی‌گشایند... شاه مدتی به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: اگر طبق یک نقشه، کماندوها به سربازان شما در خیابان حمله کنند و عده‌ای را بکشند چه؟ به این ترتیب بقیه برآشفته می‌شوند و به سمت جمعیت شلیک می‌کنند. نظرت در این مورد چیست؟^۲

• اویسی در حالی که شهامت یافته بود برخاست و مجدداً تأکید کرد: من تنها دو راه حل می‌بینم. یا همه سربازان مرا به پادگان فرا بخوانید و بگذارید مردم آنچه که می‌خواهند انجام دهند و یا همه را بکشید. بزرگترین خطر این است که سربازان از دستور سرپیچی کنند و مردم تسلیم نشوند و راهی کاخ سلطنتی شوند.^۳

• بعد از صرف شام مأمور سیا از من یک سؤال کرد: سعی کن با بی‌طرفی نظر خودت را به من بگویی. هنگامی که بحران فرا برسد (و واضح است که شاه کشور را ترک می‌کند) فکر می‌کنی ساواک یا دیگر نیروهای امنیتی به کار خود ادامه خواهند داد؟ با اطمینان جواب دادم: خیر. همه چیز فرو خواهد ریخت؛ بین این سازمان‌ها هیچ اتحاد و اتفاقی وجود ندارد. شاه این ترتیب را به وجود آورده. هنگامی که او برود، همه چیز از بین خواهد رفت. [مأمور سیا می‌گوید:] برژینسکی نظر مخالفی دارد. او فکر می‌کند که این سازمان‌ها به حیات خود ادامه می‌دهند. زاهدی هم با او هم‌نظر است... تیمسار مقدم گفت: فردا شب [شاپور] بختیار را به حضور شاه، در کاخ سلطنتی می‌برم. از تو می‌خواهم که راجع به آن با سیا حرف بزنی. لطفأ از آنها بخواه که از او حمایت کنند.^۴

۱. همان، ص ۳۶۶.

۲. همان، ص ۳۶۷.

۳. همان، ص ۳۶۸.

۴. همان، ص ۳۷۲-۳۷۱.



امروز دیگر خطی که در کتب منتشره در اوایل سقوط رژیم پهلوی دنبال می‌شد پی گرفته نمی‌شود، بلکه رسانه‌های غربی و نیروهای وابسته فرهنگی به آنها در داخل ایران، از دوران سلطه آمریکا بر ایران کاملاً دفاع می‌کنند و بدین ترتیب عملکرد استعمارگر خارجی و استبداد داخلی (به عنوان دو پدیده که ارتباط تنگاتنگی با هم دارند) موجه جلوه‌گر می‌شود

• ظاهراً حق با تیمسار مقدم بود. حمایت جرج بران از بختیار (که شاه همواره او را دوستدار انگلستان و عامل بریتیش پترولیوم محسوب می‌کرد) شاه را متقاعد نمود که انتصاب بختیار، پشتیبانی انگلیس را تضمین خواهد نمود.^۱

• یک هفته یا ده روز قبل از ورود [آیت‌الله] خمینی به ایران، مقدم دوباره از تهران به من زنگ زد و گفت که تیمسار خسروداد، بهترین دوست تیمسار نصیری با چند نفر از همکارانش صحبت کرده است. آنها نقشه دارند [آیت‌الله] خمینی را

به قتل برسانند. طبق نقشه به مجرد ورود هواپیمای حامل [آیت‌الله] خمینی به حریم هوایی ایران، تیمسار خسروداد و همکارانش بدون توجه به شرکت هوایی که هواپیما به آن تعلق داشت و یا اینکه چند نفر ممکن بود کشته شوند، آن را سرنگون می‌کردند...^۲

• از آن جایی که تیمسار (مقدم) به رهبران جبهه ملی (بازرگان و بختیار) اعتماد داشت، مطمئن بود که آنها قادر به اعاده نظم و آرامش در ایران هستند.^۳

• [مقدم می‌گوید]: من از برنامه سفر [آیت‌الله] خمینی به تهران اطلاع دارم، اما خطری وجود ندارد. وقتی [آیت‌الله] خمینی وارد ایران شود، مستقیماً به قم می‌رود. اگر بختیار از عهده نخست‌وزیری برنیاید، بازرگان جایش را می‌گیرد. دست راست او، یعنی دکتر یزدی بین ما و آمریکا، میانجی‌گری می‌کند. همان‌طور که می‌دانی او با سیا کار کرده است.^۴

• اما در ۱۳ فوریه ۱۹۷۹ تیمسار مقدم به من تلفن کرد. او خیلی ناامید به نظر می‌رسید: باورم نمی‌شود. وضع تیمسار نصیری خیلی خراب است. آن قدر او را کتک زده‌اند که حتی نمی‌تواند حرف بزند. هنگامی که او را در تلویزیون نشان دادند، برای پاسخ دادن به سؤالات در مورد بودجه ساواک از انگشتان دستش استفاده می‌کرد. لطفاً با سیا تماس بگیر و ببین آنها نمی‌توانند کاری بکنند! [رفیع‌زاده می‌گوید]: خوب چه کار کنند؟ تو بگو! [مقدم جواب می‌دهد]: آنها در شورای انقلاب آدم دارند. [رفیع‌زاده

۱. همان، ص ۳۷۴-۳۷۳.

۲. همان، ص ۳۷۵.

۳. همان، ص ۳۷۷.

۴. همان، ص ۳۷۸.

می گوید: [چی؟ سیا در شورای انقلاب آدم دارد، مثلاً چه کسی؟] مقدم جواب می دهد: [دکتر ابراهیم یزدی و صادق قطب زاده].^۱

• مقدم با صدای بلند خندید و گفت: بله! در دسرهای زیاد. می دانی بازرگان و باقی این آدم ها مرا چه نامیدند؟ فرشته! لعنتی ها. فکر کنم به زودی تبدیل به فرشته ای در عرش شوم.^۲

• هر چهار رئیس ساواک مرده بودند؛ شاه در حالی مقابل محکمه تاریخ قرار می گرفت که کسی وجود نداشت تا حرف های وی را نفی کند. او ادعا می کرد که آنها - تیمسار پاکروان - یک انسان فرهیخته و مسئولیت پذیر، تیمسار نصیری - یک سرباز شجاع و تیمسار مقدم که شاه او را بیشتر یک فیلسوف می دانست تا یک سرباز (به اختیار خود عمل می کردند و در شهادت های خود وی را از هر گونه گناه و تقصیری در رابطه با ساواک و اقدامات آن مبرا نموده اند...^۳

• هر چند او قبل از ازدواجش ملکه نبود، اما آدم فقیری هم نبود. جواهراتی را هم که او از آنها یاد می کرد، به او تعلق نداشت، بلکه مال دولت بود. علی رغم گفته های وی، او آن قدر با خود جواهر خارج کرد که حتی با فروش زیر قیمت آنها، سی میلیون دلار عایدش شد. همچنین من از یک شماره حساب بانکی در سوئیس خبر دارم که دو میلیارد دلار تنها به اسم او در آن واریز است... به یاد برآوردهای خود از کل پول های خانواده سلطنتی که حداقل شانزده میلیارد دلار بود، افتادم...^۴

• ایرانیان ثروتمند به کنار، من در مورد خانواده شاه صحبت می کنم. اگر آنها، تنها پنج درصد از پول های خودشان را به این آرمان اختصاص دهند درست هشتصد میلیون دلار می شود.^۵

• شاه در ماه های پیش از سرنگونی، با تعداد زیادی از مشاورین خود مشورت کرد. سرانجام، او با یاس، پیش بینی آینده خود را به تعدادی از پیشگوه های مشهور بین المللی محول نمود. هنگامی که اجماع این رجال بر این قرار گرفت که آینده او بی خطر و بسان یک سفر طولانی و لذت بخش می باشد نگرانی هایش کمتر شد.^۶

• آنها ترتیبی دادند که فیلمبرداران بتوانند چند صحنه از سربازی را که به دست و پای

۱. همان، ص ۳۸۰.

۲. همان، ص ۳۸۱.

۳. همان، ص ۳۸۲.

۴. همان، ص ۳۸۷.

۵. همان، ص ۳۸۸.

۶. همان، ص ۳۹۰.





شاه افتاده و تلاش می کرد پاهای شاه را ببوسد فیلمبرداری کنند. شاه نیز در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، مانع از این کار شد و او را از زمین بلند کرد. حامیان وفادار او حتی این شایعه را پخش کردند که او مقداری از خاک ایران را با خود برداشته و مدام به آن نگاه می کرد. هنگامی که آنها از فراز مرز ایران و ترکیه عبور کردند شاه با گریه خاک را بوسید و آن را در جیبش قرار داد... مصر به عنوان یک کشور اسلامی برای وجهه او خوب، و سادات نیز دوستش بود...^۱

• عکس های متعددی از شاه (که به هیچ وجه آدم مذهبی نبود) در حال نماز خواندن در کنار سادات در مساجد مختلف گرفته شد.^۲

• هنگامی که شاه در تبعید به سر می برد، رسانه ها برای پاسخگویی به ادعاهایی که از ناحیه انقلابیون مطرح می گشت در مورد نقش وی در دولت از او سؤال می کردند. طبق قانون اساسی، شاه یک پادشاه مشروطه و صرفاً یک مقام تشریفاتی بود. بر همین اساس، او مدام اظهار می نمود که از محدوده قانون اساسی پافرا تر نگذاشته و هیچ کار غیر قانونی نیز مرتکب نشده است.^۳

• یک بار تیمسار اویسی به من گفت که اشرف برای یک ملاقات خصوصی وی را به خانه خود در نیویورک دعوت کرد. او محرمانه به اویسی گفته بود: می دانی که برادرم در وضعیت مخاطره آمیزی قرار دارد. من نقشه ای دارم که هم به نفع اوست و هم به نفع تو. من می خواهم شما و چند تیمسار معروف دیگر به رسانه ها بگویید که در طول دوران خدمتتان به عنوان فرمانده گارد سلطنتی، فرمانده ژاندارمری، فرمانده نیروی زمینی و رئیس حکومت نظامی هیچ دستوری از شاه دریافت ننمودید. من با باربارا والترز صحبت می کنم تا با شما یک مصاحبه تلویزیونی ترتیب دهد. باید بگویید که هر کاری که کردید به اختیار خودتان بوده است... اگر این لطف را در حق ما انجام دهید ما با شاه صحبت می کنیم و او بابت این کار پول خوبی به شما خواهد پرداخت.^۴

• در یک میهمانی شام، یکی از میهمانان که اشرف قبلاً دم او را دیده بود از اویسی پرسید: تیمسار، اگر اعلیحضرت به شما اجازه قتل و کشتار می داد، کشور به چنین وضعیتی می افتاد؟ تیمسار اویسی قبل از پاسخ دادن به سؤال آن فرد، پای خود را به پای من زد و به من فهماند که آنچه را که می گوید جدی نگیرم. سپس با صدای رسایی

۱. همان، ص ۳۹۱.

۲. همان، ص ۳۹۲.

۳. همان، ص ۳۹۳.

۴. همان، ص ۳۹۴.



شروع به صحبت کرد: در طول بیست سال خدمت، هرگز شاه به من دستور قتل نداد. او انسان صلح جویی است. این من بودم که می خواستم بکشم. به این دلیل مجبور به ترک کشور شدم. شاه به من گفت دیگر نمی خواهم کسی را بکشی. قبلاً هرگز نفهمیده بودم که او اینقدر انسان بزرگی است.^۱

• هنگامی که بعداً خود شاه تلاش کرد اویسی را به همکاری در نقشه اشرف برای تطهیر نامش متقاعد نماید، فشار بر تیمسار باز هم بیشتر شد. شاه با چرب زبانی به اویسی گفت: شما همیشه یک میهن پرست بوده اید. برای کشور زحمات زیادی کشیده اید و به خاطر شهرت زیادی که طی بیست سال گذشته در ایران کسب نموده اید، اظهارات شما برای ما بی نهایت ارزشمند است. آیا شما با تیمسارهای دیگری که حاضر باشند، در یک مصاحبه با باربارا والترز شرکت کنند و اظهارات مشابهی بنمایند صحبت کرده اید؟^۲

• بعد از مدتی برخی از نزدیکان شاه نزد من آمدند و پرسیدند که چرا به دیدن شاه نرفته ام. صادقانه به آنها گفتم: نمی خواهم ایشان را در حال درد و رنج کشیدن ببینم... هنگامی که وارد اتاق شاه شدم تعظیم کردم و مؤدب منتظر ماندم. شاه به من اشاره کرد و من هم کنار تخت او رفتم. شاه به قدری تغییر کرده بود که به زحمت می شد او را شناخت. علی رغم میل باطنی خود، شروع به گریه کردم. با دیدن اشک های من شاه نیز به گریه افتاد. بعد از مدتی که هر دو به حالت اولیه خود برگشتیم، شاه تعارف کرد تا بنشینم.^۳

• شاه پرسید: خبر تازه ای از ایران داری؟ دلم خیلی برای سه تیمسار می سوزد، رؤسای ساواک و حشیا نه کشته شدند... [رفیع زاده می گوید: با اجازه ملو کانه اعلیحضرت، من قبلاً در مورد این موضوع با دکتر بقایی صحبت کرده ام. اما به اعتقاد او این تیمسارها نمی توانند [آیت الله] خمینی را سرنگون نمایند و حتی اگر یکی از آنها بتواند این کار را بکند قدرت را در اختیار ولیعهد قرار نمی دهد. بلکه عنوان شاه را بر روی خودش می گذارد. شاه به آرامی گفت: سی سال دکتر بقایی نظرات خوبی به من ارایه داد و من هرگز به آنها گوش ندادم. مشاوران من از او خوششان نمی آمد و او را نزد من بد جلوه می دادند. حال برای تعمق در مورد نصایح او خیلی دیر شده.^۴

• می توانی بروی، اما لطفاً باز هم به دیدن من بیا. اگر به دکتر بقایی تلفن کردی، سلام

۱. همان، ص ۳۹۵.

۲. همان، ص ۳۹۶.

۳. همان، ص ۳۹۸.

۴. همان، ص ۴۰۰-۳۹۹.



مراهم به او برسان.^۱

• در نوامبر ۱۹۷۸ یک دیپلمات ایرانی به نام ناصر قوش‌بگی که در واشنگتن مستقر بود، برای مأموریتی عازم تهران شد... وقتی از او پرسیدم در قاهره چه کار می‌کرده گفت که یک جعبه کتاب از تهران به آنجا آورده است. من تعجب کرده بودم که چه دلیلی دارد یک دیپلمات، آن هم در این اوضاع و احوال یک جعبه کتاب تحویل بگیرد. او که منظور مرا گرفته بود، گفت که شاه تصمیم گرفته بود استخوان‌های پدرش را از مقبره او خارج نماید. چرا که از حوادث احتمالی آینده می‌هراسید. آنها با نبش قبر، استخوان‌ها را خارج کرده و یک تاج گل به جای آن گذاشته و مجدداً قبر را بسته بودند. این استخوان‌ها در جعبه‌ای که روی آن نوشته شده بود «کتاب» قرار داده شده بودند. به او گفتم: این خبر تکان‌دهنده‌ای است. چرا شاه این کار را کرد؟ [ناصر قوش‌بگی می‌گوید:] او از سایه خودش هم می‌ترسد. او آینده‌ای برای خود یا خانواده‌اش نمی‌بیند.^۲

• به گفته تیمسار پاکروان، بعد از برکناری امینی (نخست‌وزیر وقت) شاه پیشنهادی مطرح نمود که به موجب آن در صورتی که سیا می‌خواست از چیزی در مورد ایران مطلع شود می‌توانست اطلاعات مورد نظر را از شاه بپرسد. در عوض سیا موظف بود در مورد ایرانی‌ها جاسوسی نکند و با هیچ گروه مخالف آنها تماس نداشته باشد. متأسفانه سیا به سهم خود، این قرارداد را رعایت کرد. عدم تماس با مردم ایران اشتباه فاحشی بود؛ سیا در مورد واقعیات کشور در بی‌اطلاعی باقی می‌ماند.^۳

• بعضی از کارمندان ساواک و برخی مقامات دولتی علت طولانی شدن مأموریت مرا این می‌دانستند که من آدم سیا هستم. طی دوران خدمتم، من سه رئیس ساواک و آمدن و رفتن هشت سفیر را دیدم.^۴

• هیچ ایرانی به موقع برای کمک قدم پیش نگذاشت، زیرا در صورتی که شاه یا ساواک درمی‌یافتند که آنها اطلاعات در اختیار سیا قرار می‌دهند، دچار دردسر می‌شدند... طی شش ماه قبل از سقوط شاه هنگامی که با سیا تماس روزانه داشتم از اینکه در یافتن از بین سیاستمداران و مقامات عالی‌رتبه دولت، تنها عده انگشت‌شماری از ارایه اطلاعات به سیا کوتاهی کرده‌اند، حیرت کردم. هیچ کدام اینها قبلاً به فکر انجام این کار نیفتاده

۱. همان، ص ۴۰۱.

۲. همان، ص ۴۰۲.

۳. همان، ص ۴۰۵.

۴. همان، ص ۴۰۶.



بودند. اما هنگامی که شاه به در دسر افتاد همه برای همکاری با سیا هجوم آوردند.^۱

• قبل از این ماجرا به خاطر آنکه احتمال گروگان گیری امریکایی ها در صورتی که امریکا به شاه اجازه ورود می داد، قوی بود من ارتباطاتم را با سیا دو چندان کردم. به سازمان التماس کردم تمامی پرسنل و اسناد محرمانه را از سفارت خودشان در تهران خارج کنند...^۲

• این اسناد هرگز از سفارت خارج نشدند و این لکه سیاه در عملکرد دولت امریکا در نسل های آینده به صورت عقده در خواهد آمد و تلاش های این کشور را برای جمع آوری اطلاعات ناکام می گذارد.^۳

• طی چند روز بعد وزارت خارجه امریکا نومیدانه تلاش نمود کشوری را بیابد که به شاه پناهندگی بدهد. من از طریق سیا فهمیدم که همیلتون، رئیس دفتر کارتر، به تگزاس فرستاده شده بود تا به اطلاع شاه برساند که مصالح عالییه ایالات متحده ایجاب می کند که وی امریکا را ترک نماید. شاه عصبانی شده از او پرسیده بود که امریکا کجا را برای او در نظر گرفته است. در جواب به وی گفته بودند که با بررسی هایی که وزارت خارجه با تقریباً تمامی کشورهای دنیا صورت داده، هیچ کشوری حاضر به پذیرفتن وی نیست.^۴

• از بخت بد شاه بعد از ۱۲ ژانویه ۱۹۸۰، هنگامی که حکام جدید ایران از دولت پاناما درخواست دستگیری وی را نمودند، جو سیاسی این کشور رو به وخامت گذاشت. شاه نه از تقاضای دولت ایران بلکه از تردید و دودلی دولت پاناما، حیرت زده شد. دولت پاناما به جای بی اعتنایی به درخواست های ایران مردد شده بود و شایعاتی بر سر زبان ها پیچید که آنها در مورد قرارداد استرداد شاه مشغول مذاکره با تهران هستند...^۵

• در ۲۴ مارس، درست بیست و چهار ساعت قبل از تسلیم درخواست رسمی دولت ایران به مقامات پاناما، شاه و خانواده اش مخفیانه از پاناما خارج شدند و به مصر بازگشتند. طعمه از چنگ تهران در آورده شده بود، اما سفر پر ماجرای شاه به نقطه آغازین آن ختم شده بود. در ۲۷ جولای ۱۹۸۰، چهار ماه بعد از ورود به مصر، محمدرضا شاه پهلوی مرد.^۶

• هنگامی که من چند ماه پس از مرگ شاه در قاهره بودم، برای عرض ادب نزد فرح

۱. همان، ص ۴۰۷.

۲. همان، ص ۴۰۸.

۳. همان، ص ۴۱۱.

۴. همان، ص ۴۱۵.

۵. همان، ص ۴۱۷.

۶. همان، ص ۴۱۸.



رفتیم. طی چند سال گذشته من در موقعیت‌های فراوانی توانستم او را در دیدارهای رسمی اش از امریکا مشاهده نمایم.^۱

• او [فرح] سپس زاهدی را مورد انتقاد قرار داد و ادعا کرد که تقصیر عمده مشکلات شاه به گردن اوست، چراکه عادت به دروغ‌گویی داشت. او می‌خواست به اطلاع واشنگتن برساند که زاهدی نماینده خاندان سلطنتی نیست و هر آنچه که می‌گوید، صرفاً نظر شخصی وی می‌باشد. من به او گفتم که مقامات امریکایی می‌دانند که زاهدی تنها نظرات خودش را بیان می‌کند، اما به او اطمینان دادم که پیغامش را مجدداً به آنها می‌رسانم.^۲

• شاهزاده رضا مرا به ویلای خود در رباط مراکش دعوت کرد؛ هنگامی که در کنار ساحل نشستیم او به طور خصوصی به من گفت: من می‌خواهم یک خبر به کلی سری را برای شما فاش کنم. من که حسابی کنجکاو شده بودم گفتم: لطفاً حرف بزنید. [شاهزاده رضا می‌گوید: آیا می‌دانستی پدرم، وزیر دربارش (اسدالله علم) و پزشک او همگی بر اثر یک بیماری - سرطان لنف - مردند؟^۳

• من همچنین اطلاع داشتم که سیا فعالانه تلاش می‌کند که پسر شاه را به قدرت برساند. به سیا و نقاط ضعف آن و نیز مردم ایران که از این سازمان به شدت می‌ترسیدند و آن را مسبب مصائب خود می‌دانستند اندیشیدم...^۴

• آیا شاه تصورش را هم می‌کرد که یک روز در چنین محلی دفن شود. اینکه تمام کاخ‌های باشکوه، گل‌های رز زیبا، جواهرات نفیس جای خود را به مقداری گل سفید و پژمرده و یک قالیچه خاک‌آلود ایرانی (که روی قبر او پهن شده بود) می‌دهد؟^۵

• در مارس ۱۹۸۶ به دنبال اطلاعاتی که سیا در مورد این کتاب دریافت نمود یکی از مأمورین عالی‌رتبه این سازمان که از زمان قطع روابطم با سیا در سال ۱۹۸۳ وی را ندیده بودم، ملاقاتی را با من در نیویورک سیتی ترتیب داد.^۶

• سرانجام او به هدف اصلی ملاقات پرداخت. اداره او در مورد کتاب من خیلی نگران بود و چون او یکی از دوستان قدیمی من بود، داوطلب شده بود تا وظیفه واسطه‌گری بین

۱. همان، ص ۴۱۹.

۲. همان، ص ۴۲۱.

۳. همان، ص ۴۲۳.

۴. همان، ص ۴۲۴.

۵. همان، ص ۴۳۰.

۶. همان، ص ۴۳۲.

من و سازمان را به عهده گیرد و مانع از وقوع اشتباهات بزرگ من شود.^۱

• سپس به معلم خودم، دکتر بقایی که خوشبختانه در آن زمان به امریکا سفر نموده بود، تلفن و وی را به خانه‌ام دعوت کردم. خیلی دلم می‌خواست با او حرف بزنم. او قبلاً دست‌نویس‌های مرا خوانده و آنها را تصحیح نموده بود و من به دانش و راهنمایی او نیاز داشتم. به وی توضیح دادم: من دوراه روشن پیش رو دارم، یا پول کلانی بگیرم و اجازه دهم آنها هر چقدر دلشان می‌خواهد آن را سانسور کنند، یا خطر به قتل رسیدن توسط سیا را پذیرا شوم.^۲

• هنگامی که حزب جمهوری خواه برگ ریگان - بوش را رو کرد، سازمان از این نامزدها (به عنوان رئیس جمهور و معاون او) حمایت کرد. بعد از انتخابات این دو، در چهارم نوامبر ۱۹۸۰ میز ایران در سیا آنها را به عنوان رؤسای خود و جیمی کارتر را به عنوان یک آدم بی‌عرضه محسوب کردند. بنابراین تعدادی از عوامل سیا که یکی از آنها صادق قطب‌زاده بود، توجیه شدند تا [آیت‌الله] خمینی را ترغیب نمایند که تازمانی که ریگان سوگند ریاست جمهوری یاد نکرده، گروه‌گان‌ها را آزاد ننماید.^۳

• سیا به دنبال رهبران گروه‌های مخالف بود و به زودی با شاپور بختیار در فرانسه، تیمسار غلامعلی اویسی در امریکا، دکتر علی امینی در فرانسه، دریادار مدنی در آلمان، تیمسار جم در انگلستان و رضا پهلوی در مراکش ارتباط برقرار نمود... رژیم [آیت‌الله] خمینی امریکا را به شدت تحقیر نموده بود. موضع حمایتی امریکا از حقوق بشر بر همه معلوم بود و ظهور ایران به عنوان پایگاه آموزش تروریست‌ها تیر داغ روزنامه‌ها بود.^۴

• مأمورین سیا تصریح کردند که بدون صدور دستور رئیس جمهور در این عملیات ضد [آیت‌الله] خمینی شرکت نخواهند کرد. در سپتامبر ۱۹۸۱ چنین دستوری با محدودیت یک سال صادر شد. این احتیاط از این جهت به خرج داده شد تا اگر سیا نتوانست سقوط

۱. همان، ص ۴۳۳.

۲. همان، ص ۴۳۸.

۳. همان، ص ۴۴۴.

۴. همان، ص ۴۴۵.





[آیت‌الله] خمینی را در این محدوده زمانی پیش‌بردار برای صدور دستور دیگری به رئیس‌جمهور رجوع کند. سیاه به ما مخبران محرمانه گفت که اگر در طی این مدت هیچ‌یک از گروه‌های مخالف غالب نشود، امریکا چاره‌ای جز صلح کردن با [آیت‌الله] خمینی پیش‌رو ندارد.^۱

• در سال ۱۹۸۲ یک مأمور عالی‌رتبه ک.گ.ب که در پوشش دیپلمات روس در ایران فعالیت می‌کرد اما در واقع مسئول میز ایران در ک.گ.ب بود، به غرب پناهنده شد. وی بعد از بازجویی شدن توسط سازمان‌های اطلاعاتی امریکا و انگلیس گنجینه‌ای از اطلاعات درست را در مورد مسئولین، اعضا، طرح‌های بلندمدت و سایر مسائل حزب توده فاش نمود.^۲

• [آیت‌الله] خمینی ۴۴۴ روز دیپلمات‌های امریکایی را گروگان نگاه داشت. سپس پنجاه و دو جلد از اسناد کشف‌شده در سفارت امریکا منتشر شدند. هنگامی که نسخه‌هایی از این اسناد در کنار خیابان‌های تهران به بهای ده سنت به فروش رسید، امریکا بیشتر خوار و خفیف گردید.^۳

• در بهار سال ۱۹۸۲ تیمسار اویسی از منابع نزدیک به [آیت‌الله] خمینی به دست آورد که نشان می‌داد در سال ۱۹۸۱ دولت امریکا پیشنهاد فروش تسلیحات به رژیم [آیت‌الله] خمینی نموده است. دولت ریگان به امید ایجاد رابطه با ایران، از طریق سیا، چندین پیشنهاد ارایه نمود. اما [آیت‌الله] خمینی با گفتن این که نیازی به خرید سلاح از امریکا (شیطان بزرگ) ندارد، پیشنهادهای مذکور را رد کرده بود.^۴

• از سال ۱۹۸۲ تا سال ۱۹۸۶، برخورد امریکا با ایران به شدت متشنج شد. دولت ریگان اطلاعات ضد [آیت‌الله] خمینی را در اختیار عراق قرار می‌داد و از اف.بی.آی می‌خواست افرادی را که در امریکا به ایران سلاح می‌فروشنند، دستگیر نماید.^۵

• از سال ۱۹۸۴ [آیت‌الله] خمینی هرگز نگذاشت که تعداد گروگان‌هایش در بیروت از هفده نفر کمتر شود. گاهی اوقات رژیم [آیت‌الله] خمینی یک یا تعداد بیشتری از گروگان‌ها را با سلاح معامله می‌کرد، اما بلافاصله تعداد دیگری را به عنوان جایگزین به گروگان می‌گرفت.^۶

۱. همان، ص ۴۴۶.

۲. همان، ص ۴۵۲.

۳. همان.

۴. همان، ص ۴۵۵.

۵. همان، ص ۴۶۶.

۶. همان، ص ۴۷۲.



• در اولین ارسال مستقیم سلاح به ایران در ۱۶ فوریه ۱۹۸۶، پنتاگون هزار موشک ضد تانک تاو را که بیشتر از کل تولید سالانه امریکا بود، به ایران منتقل نمود. سیا این محموله را با هواپیما به اسراییل و اسراییلی‌ها نیز آنها را به تهران بردند. در همین حال، نمایندگان کادر رئیس‌جمهور امریکا در ایران، متعاقب وعده‌های دال بر روابط دوستانه‌تر، موافقت نمودند سلاح‌های امریکایی پیشرفته دیگری برای استفاده ایران در جنگ طولانی‌اش با عراق در اختیار [آیت‌الله] خمینی قرار دهند. این کار هنگامی صورت می‌گرفت که امریکا اطلاعات ماهواره‌ای جاسوسی خود را در زمینه تحرکات نظامی ایران در اختیار عراق می‌داد.^۱

• یک هدف فرعی این تماس‌ها که بعداً بیشتر علنی شد، ایجاد روابط بهتر بین واشنگتن و عناصر میانه‌رو در تهران و تسهیل روابط دوستانه بین دو کشور در صورت مرگ یا سقوط [آیت‌الله] خمینی بود. اما در واقع هیچ‌یک از جناح‌هایی که با آنها تماس گرفته شد، میانه‌رو نبودند.^۲

• هنگامی که همه زبان‌بازی‌ها و تماس‌های دوستانه پایان یافت، نمایندگان دولت به انگیزه‌های واقعی خود پرداختند و گفتند: «این چیزی است که رئیس‌جمهور ما خواهان آن می‌باشد. ما صداقت خود را ثابت نموده‌ایم. شما سلاح‌ها را دریافت کردید. حالا شما با آزاد نمودن بقیه گروگان‌ها صداقت خود را اثبات کنید...» او (منتظری) با علم به این که اسراییلی‌ها در حال کمک به امریکا جهت آزادی گروگان‌ها هستند به یکی از مشاوران خود گفت: «آشی را که امریکا ببزد و اسراییل آن را تزیین کند من نمی‌خورم!» منتظری بی‌درنگ همه قرار و مدارها را با گروه مخفی رئیس‌جمهور امریکا به [آیت‌الله] خمینی گزارش داد.^۳

• رفسنجانی با زیرکی به کادر سیا اعتماد نکرد و از روی وظیفه [آیت‌الله] خمینی را در جریان همه ملاقات‌ها قرار داد. [آیت‌الله] خمینی به رفسنجانی نگفت که منتظری نیز با امریکایی‌ها در تماس است و از آن طرف به منتظری نگفت که رفسنجانی هم با امریکایی‌ها در ارتباط است. وقتی منبع من این مطلب را به من گفت، فهمیدم که [آیت‌الله] خمینی در حال اجرای یک بازی ایرانی است.^۴

• در ۲۳ مه ۱۹۸۶ تنها چهل و شش روز قبل از این اظهارات، مک فارلین و نورث و

۱. همان، ص ۴۸۰.

۲. همان، ص ۴۸۱.

۳. همان، ص ۴۸۲.

۴. همان، ص ۴۸۳.



سایر اعضای کادر رئیس جمهور، سوار هواپیمایی مملو از قطعات یدکی موشک‌های ضد هوایی هاوک شدند و به سوی تهران پرواز کردند. تقدیر این بود که این سفر تبدیل به یک سفر تاریخی شود. علاوه بر محموله هواپیما که سلاح‌های پیشرفته را در برمی گرفت، این گروه حامل هدایای ویژه‌ای از سوی ریگان برای [آیت‌الله] خمینی بود: یک کیک، دو آیه قرآن، یک پیام شفاهی، یک/نجیل امضاء شده توسط ریگان و دو اسلحه کمری. بر روی کیک یک کلید بود و مفهوم این کلید آن بود که خواست دولت امریکا گشودن باب مذاکره مستقیم با ایران است... مضمون آیات قرآن مربوط به سوره جمعه، آیه‌های ۶ و ۷ بود...^۱

• ... اما به نظر آنها مضحک‌ترین قسمت هدایا انتخابات آياتی از قرآن بود که یهودیان را به خاطر آنکه خود را قوم برگزیده خداوند می خوانند مورد نکوهش قرار می دهد. کاخ سفید چطور می تواند چنین پیامی را به [آیت‌الله] خمینی بدهد و در همان حال روابط امریکا با اسرائیل را محترم بشمارد؟ نتیجه «حمالی این هدایا» توسط کادر رئیس جمهور امریکا به ایران این شد که مقامات ایران اعتقاد پیدا کردند که ریگان یا خیر است یا سعی دارد آنها را خیر کند. فرستاده‌های رئیس جمهور به جای استفاده از هویت و ملیت واقعی خود، با گذرنامه‌های ایرلندی که توسط اداره جعل سیا تهیه شده بود، به ایران سفر کردند. مثلاً گذرنامه جعلی مک‌فارلین نشان می داد که او با اسم سین دلوین در حال سفر است. اگر این آقایان واقعاً می خواستند باب مذاکرات مستقیم را با ایران بگشایند، چرا از حمل گذرنامه واقعی خودشان واهمه داشتند؟...^۲

• دولت ریگان ادعا می کرد که به دنبال گفت‌وگو با میان‌روها در رژیم [آیت‌الله] خمینی بوده است؛ حال آنکه بدبختانه تعداد بسیار معدودی عنصر میان‌رو در رژیم [آیت‌الله] خمینی وجود دارد. حتی اگر هم ادعای دولت درست بود و امکان ایجاد تماس با میان‌روها وجود داشت، کادر رئیس جمهور خام‌تر از آن بود که بتواند این عناصر را پیدا کند و یا برخورد موفق‌ی با آنها داشته باشد. تنها افرادی که کادر رئیس جمهور توانست با آنها تماس بگیرد، نخست‌وزیر آیت‌الله خمینی یعنی میر حسین موسوی، رئیس مجلس او-رفسنجانی- و قائم‌مقامش- منتظری- بود. مسلماً هیچ یک از این افراد دیدگاه‌های میان‌روی از خود نشان نداده‌اند...^۳

• در ۱۳ نوامبر ۱۹۸۶ ریگان به طور زنده از دفتر خود در کاخ سفید برای مردم امریکا

۱. همان، ص ۴۸۵.

۲. همان، ص ۴۸۶.

۳. همان، ص ۴۹۴.

سخن گفت. در بخشی از صحبت‌های وی آمده بود: «ما به مدت هجده ماه یک ابتکار دیپلماتیک محرمانه را با ایران دنبال می‌کردیم. ایالات متحده با کسانی که مردم ما را در لبنان در اسارت خود دارند سازش نکرده و نخواهد کرد. امریکا سلاح‌هایی امریکایی را با گروگان‌ها مبادله نکرده و نخواهد کرد... در جریان مذاکرات محرمانه، من اجازه انتقال مقدار کمی تسلیحات دفاعی و قطعات یدکی برای سیستم‌های دفاعی ایران را صادر نمودم... از زمان شروع تماس‌ها با ایران، هیچ مدرکی دال بر دخالت دولت ایران در اقدامات تروریستی علیه امریکا وجود نداشته است... انقلاب ایران یک واقعیت تاریخی است، اما بین منافع ملی اساسی ایران و امریکا ضرورتی به وجود تعارض دایمی نیست.»^۱

نقد خاطرات رفیع‌زاده

همان‌طور که در مطالعه خلاصه کتاب *خاطرات منصور رفیع‌زاده* نیز مشخص است به دلیل مسئولیت‌های بسیار کلیدی و حساس وی در تشکل «پر رمز و راز» حزب زحمتکشان، ریاست ساواک در امریکا (از ابتدای تشکیل تا اضمحلال آن)، ارتباطات گسترده با همه اعضای خانواده پهلوی و از همه مهمتر عضویت در سیا (CIA)، سؤالات فراوانی به ذهن خوانندگان در مورد تاریخ معاصر متبادر می‌شود. در این میان محتملاً اولین سؤالی که حتی ذهن غورکننده در کتاب را نیز به خود مشغول می‌دارد، این است که چرا نویسنده خاطرات، بدون هیچ‌گونه ملاحظه‌ای و به صراحت، عضویت خود را در سیا آشکار می‌سازد؟ از نگاه یک خواننده تیزبین، رفیع‌زاده در صورت مخفی نگاه داشتن وابستگی‌اش به یک سازمان اطلاعاتی بیگانه، قادر بود بیش از آنچه به قلم آورده است، بیان دارد؛ لذا برای پیدا کردن پاسخی مقرون به حقیقت برای این سؤال اساسی، ابتدا باید دریافت کدام مسئله با اهمیت تری موجب شده است تا نویسنده با اعتراف به جاسوسی برای بیگانگان، خود را در معرض نگاه نفرت‌آمیز نسل حاضر و نسل‌های آینده قرار دهد. به عبارت دیگر، باید گفت منافع و مصالحی مشخص، رفیع‌زاده را واداشته تا رسماً اعلام کند قبل از درآمدن به استخدام ساواک، جاسوسی برای سازمان اطلاعاتی امریکا را پیشه خود ساخته است. بی‌تردید در مورد چرایی این مسئله، هر پژوهشگر تاریخ به یک جمع‌بندی خواهد رسید. نگارنده این سطور نیز معتقد است خط تبلیغاتی‌ای که در نگارش این کتاب دنبال شده، افشای ارتباط رفیع‌زاده را با سیا ضروری ساخته است. برای تحلیل دقیق این موضوع باید توجه داشت که در

۱. همان، ص ۴۹۶.





رفیع‌زاده خاطراتی را از گفت‌وگوهای خود با رؤسای ساواک نقل می‌کند که طی آن اشخاصی چون پاکروان، نصیری و مقدم به صورت شخصیت‌های آزاداندیشی ظاهر می‌شوند که نه تنها هیچ کدام با جنایت‌های شاه موافق نیستند بلکه در جایگاه مدافعان سرسخت دموکراسی امریکا، هر آن مترصدند تا از شرایطی که شاه آنها را گرفتار آن ساخته، رهایی یابند

ماه‌های پایانی عمر رژیم پهلوی که دیگر همه کارشناسان سیاسی امکان آشتی ملت به پاخاسته ایران را با محمدرضا ناممکن ارزیابی می‌نمودند، یک خط تبلیغاتی در غرب بر محور جداسازی کارنامه شاه از عملکرد دولت‌های حامی وی و در رأس آنها، امریکا شکل گرفت. پذیرش عمومی این خط تبلیغاتی قطعاً به سهولت امکان نداشت؛ چراکه طی چندین سال ملت ایران

و جهانیان شاهد و ناظر شکنجه و قتل منتقدان و کشتار دسته‌جمعی تظاهرکنندگان و مخالفان استبداد بودند و امریکا را صرفاً در پیدایش حاکمیت استبدادی از طریق کودتا دخیل نمی‌پنداشتند، بلکه بحق بر این باور بودند که رژیم پهلوی بدون حمایت کاخ سفید قادر به ارتکاب چنین اعمال ضد انسانی و تخریب بنیادهای استقلال کشور نبود. بنابراین باید با تلاش همه‌جانبه اینگونه وانمود می‌شد که دستگاه اطلاعاتی امریکا توسط سیستم اطلاعاتی شاه گمراه می‌شده است! به عبارت دیگر، مردم باید می‌پنداشتند که واقعیت‌های تلخ ناشی از خودکامگی و درنده‌خویی شاه، هرگز به اطلاع تصمیم‌سازان در ایالات متحده نمی‌رسیده و تداوم حمایت بی‌دریغ آنان از دستگاه استبداد حاکم در تهران ناشی از نوعی بی‌اطلاعی بوده است! البته اقناع افکار عمومی در این زمینه چندان سهل نبود؛ لذا بی‌جهت نیست که در عمده آثاری که در این ایام، یعنی بعد از سقوط پهلوی در غرب به نگارش درآمده، نویسندگان آنها به سبب ناتوانی در تطهیر رژیم دست‌نشانده غرب در ایران، به القای این موضوع پرداخته‌اند. برای نمونه ویلیام شوکراس در کتاب *آخرین سفر شاه* در حالی که اطلاعات قابل توجه و ارزشمندی در مورد فساد و تباهی در دربار پهلوی ارائه می‌دهد، اما تلاش دارد خواننده را قانع سازد که اطلاعات غرب در مورد ایران از فیلتر شاه می‌گذشت و وی قادر بود آنگونه که خود تمایل داشت در آن دخل و تصرف کند. متأسفانه باید اذعان کنیم که محکوم کردن هدف‌دار جنایات شاه و حتی بیان برخی ناگفته‌ها در مورد میزان انحطاط محمدرضا پهلوی، تا حدودی در جلب اعتماد مخاطبان مؤثر افتاد و زمینه القای فریب‌خوردگی امریکا توسط شاه را اندکی فراهم آورد.

اگر بپذیریم *خاطرات منصور رفیع‌زاده* با همین هدف به نگارش درآمده است، قطعاً-



همان گونه که در کتاب آمده - وی می‌بایست عضویت خود را در سیا آشکار می‌ساخت؛ زیرا به زعم طراحان کتاب در این صورت خواننده می‌تواند مطلب مورد بحث را بپذیرد. در واقع رفیع‌زاده در این کتاب به عنوان یک عامل سیا، به کرات و به صورت غیر متعارف ادعا می‌کند که مسئولان این سازمان در جریان رخدادها و تحولات اجتماعی و سیاسی ایران نبوده‌اند. بنابراین به طور مشخص هدف آن است که رفیع‌زاده از جایگاه یک عامل سیا سخن بگوید تا چنین دروغی برای خواننده قابل پذیرش شود. البته یادآوری این نکته ضروری است که دستگاه اطلاعاتی امریکا به دلیل معطوف داشتن همه توجه و توان خود به دربار و روشنفکرانی که تربیت شده غرب بودند، از بسیاری از واقعیت‌های ایران به دور ماند، اما آنچه را که کتاب‌هایی از این دست در صدد القای آن‌اند کاملاً در جهت عکس این نکته است؛ یعنی برای تطهیر امریکا این ادعا را مطرح می‌سازند که سیا از عملکرد شاه اطلاع نداشته است، در حالی که دربار و نهادهای وابسته به آن همچون لانه امنی برای جاسوسان رنگارنگ بودند. خانم تاج‌الملوک، مادر شاه، در خاطرات خود در این ارتباط می‌گوید:

یک پدر سوخته دیگری بود به نام شاپور جی که با پررویی به محمدرضا می‌گفت من قبل از اینکه تبعه ایران باشم نوکر ملکه انگلستان هستم! ما از امثال این آدم‌ها که جاسوس و نوکر آشکار و یا پنهان انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها بودند دور و برمان زیاد داشتیم. گاهی به محمدرضا می‌گفتم چرا با علم به اینکه می‌دانی این پدر سوخته‌ها نوکر اجنبی هستند آنها را اخراج نمی‌کنی؟ محمدرضا می‌گفت: چه فایده‌ای بر اخراج آنها مترتب است؟ اینها را اخراج کنم ده‌ها نفر دیگر را اطرافم قرار می‌دهند. بگذارید اینها باشند تا خیال دولت‌های خارجی از حسن انجام امور در ایران راحت باشد!^۱

و یاد مورد شاکله سیستم اطلاعاتی شاه می‌گوید:

البته شما می‌دانید که ساواک را خود امریکایی‌ها درست کرده بودند... محمدرضا خصوصی به من می‌گفت همین رئیس ساواک و معاون او و مدیران ارشد همه‌شان با امریکایی‌ها ارتباط دارند... بعضی وقت‌ها هم می‌آمدند قدرت‌نمایی می‌کردند. مثلاً در حالی که ما نمی‌دانستیم محمدرضا بیماری معده دارد، سفیر کبیر انگلیس می‌آمد و پیشنهاد

۱. تاج‌الملوک، ملکه پهلوی؛ خاطرات تاج‌الملوک، تهران، به‌آفرین، ۱۳۸۰، ص ۳۸۳.



می کرد اعلیحضرت برای معاینه پزشکی و معالجه پزشکی و معالجه به لندن برود!^۱

بنابراین ادعای بی‌اطلاعی امریکا از عملکرد شاه و درباریان در ایران، با وجود بی‌اساس بودن، در مقطعی با تبلیغات حساب‌شده و انتشار کتاب‌های متعدد، تا حدودی و به صورت موقت از حامیان محمدرضا رفع مشکل ساخت و فرصتی را برای آنان فراهم کرد تا از طریق سازمان دادن مجدد به نیروهای فرهنگی وابسته به امریکا در ایران حتی عملکرد محمدرضا پهلوی را نیز در تاریخ به گونه دیگری به ثبت رسانند. از این رو امروز دیگر خطی که در کتب منتشره در اوایل سقوط رژیم پهلوی دنبال می‌شد پی گرفته نمی‌شود، بلکه رسانه‌های غربی و نیروهای وابسته فرهنگی به آنها در داخل ایران، از دوران سلطه امریکا بر ایران کاملاً دفاع می‌کنند و بدین ترتیب عملکرد استعمارگر خارجی و استبداد داخلی (به عنوان دو پدیده که ارتباط تنگاتنگی با هم دارند) موجه جلوه‌گر می‌شود.

در اینجا صرفاً به یک نمونه از چگونگی بازسازی تشکیلات فرهنگی وابسته به غرب در داخل کشور اشاره می‌کنیم:

نوری زاده، یکی از این روزنامه‌نگارانی که در حال حاضر در لندن زندگی می‌کند... به دخترم (فرح دیبا) پیشنهاد کرد که هزینه تأسیس چند روزنامه و مجله را در ایران بپردازد زیرا بسیاری از روزنامه‌نگاران گروه رستاخیز و روزنامه‌های /اطلاعات و کیهان، پاکسازی شده و بی‌کار هستند... فرح، نوری زاده را به آدرسی در تهران حواله کرد و ما به زودی شاهد راه‌اندازی چند روزنامه و مجله بودیم که علناً با جمهوری اسلامی و حکومت روحانیون مخالفت می‌کردند.^۲

به طور کلی در دو دهه گذشته اهتمام به سرمایه‌گذاری در این زمینه را در مراکز مختلف داخلی و خارجی می‌توان شاهد بود. حتی آقای رفیع‌زاده در این کتاب معترف است که اشرف با پرداخت پول قابل توجهی به او ایسی، وی را واداشت تا در مصاحبه‌ای با مطبوعات غربی، مسئولیت همه کشتارها را شخصاً بر عهده گیرد و رسماً اعلام دارد که شاه از قتل عام تظاهرکنندگان و مخالفان بی‌خبر بوده و او بدون مشورت با شاه چنین تصمیماتی را اتخاذ می‌کرده است.

۱. همان، ص ۳۸۸.

۲. فریده دیبا، دخترم فرح، ترجمه و تصحیح الهه رئیس فیروز، تهران، به‌آفرین، ۱۳۹۰، ص ۴۷۶-۴۷۵.



به این ترتیب سیاست تبلیغاتی امریکا را در مورد حکومت پهلوی باید به سه دوران کاملاً متمایز از یکدیگر تقسیم کرد، زیرا آثاری که در هر یک از این مقاطع منتشر می‌شوند دارای ویژگی‌های متفاوتی‌اند: ۱. دوران سلطه کامل امریکا بر ایران بعد از کودتای ۲۸ مرداد؛ ۲. ایام اوج‌گیری نهضت ضد استبدادی و ضد استعماری ملت ایران که منجر به سقوط دولت وابسته شد؛ ۳. مقطع بازسازی نیروهای وابسته فرهنگی به دنبال سقوط رژیم پهلوی.

بدون شک اگر خاطرات رفیع‌زاده در مقطع سوم نگاشته می‌شد، اثری بود کاملاً متفاوت از آنچه عرضه شده است و هرگز در آن، شاه مظهر همه پستی‌ها و زشتی‌ها و به عنوان دیکتاتور قرن عنوان نمی‌شد، زیرا با همه تلاش‌ها برای جداسازی حساب وی از امریکا، در نهایت، او با کودتای امریکایی به قدرت بازگشته بود.

نکته جالب‌تر در خاطرات رئیس ساواک در امریکا، برخورد فرصت‌طلبانه وی با موقعیت ایجاد شده است. به زعم او، حال که قرار است امریکا تطهیر شود چرا مولود امریکا یعنی ساواک (که خود عضو برجسته‌ای از آن بوده) تطهیر نشود؟ لذا وی با استفاده از این فرصت چهره‌ای از ساواکی‌های برجسته ترسیم می‌کند که مضحک می‌نماید. رفیع‌زاده خاطراتی را از گفت‌وگوهای خود با رؤسای ساواک نقل می‌کند که طی آن اشخاصی چون پاکروان، نصیری و مقدم به صورت شخصیت‌های آزاداندیشی ظاهر می‌شوند که نه تنها هیچ کدام با جنایت‌های شاه موافق نیستند بلکه در جایگاه مدافعان سرسخت دموکراسی امریکا، هر آن مترصدند تا از شرایطی که شاه آنها را گرفتار آن ساخته، رهایی یابند.

همچنین نویسنده در حالی که معترف است حتی مکالمات تلفنی شاه با دخترش توسط مأموران ویژه شنود می‌شد، ادعا می‌کند که در دوران رؤسای مختلف ساواک، از امریکا با تهران تماس می‌گرفته و همچون یک مخالف جدی شاه با آنان گفت‌وگو می‌کرده است. البته معلوم نیست آقای رفیع‌زاده چه تصویری از خوانندگان کتاب‌های تاریخی و خاطرات دارد که در مورد شخص خود پارا به مراتب از این هم فراتر نهاده و ادعا می‌کند اصولاً انگیزه ورودش به ساواک، مبارزه با شاه و تلاش برای سرنگونی حکومت استبدادی پهلوی‌ها بوده است!

در مورد ماهیت آقای رفیع‌زاده و چگونگی ارتباط وی با پهلوی‌ها حتی بعد از سرنگونی آنها از قدرت، خانم فریده دیبا می‌گوید:

شعبان (جعفری)... شروع به تضرع و زاری کرد که با خود از ایران



چیزی نیاورده و در اینجا به گدایی افتاده است! رضاجان به منصور (رفیع‌زاده) گفت ۵ هزار دلار به شعبان بدهید... منصور رفیع‌زاده هم که از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه ساواک بود، سال‌ها در غربت به ما خدمت کرد. رفیع‌زاده از جان و دل رضاجان را دوست داشت. رفیع‌زاده مرد ثروتمندی بود و زندگی خوبی در امریکا برای خود دست و پا کرد، اما متأسفانه پسر ارشدش ناخلف از آب درآمد و به خاطر تصاحب پول‌های پدر، یک شب سر او را برید.^۱

البته آقای احمدعلی مسعودانصاری در کتاب *پس از سقوط* شناخت دقیق‌تری از آقای رفیع‌زاده به خوانندگان می‌دهد. بر اساس اطلاعات وی، رئیس ساواک در امریکا حتی بعد از سقوط پهلوی‌ها تلاش می‌کرده تا همچنان در خدمت آنان باشد اما ظاهراً وجهه رفیع‌زاده موجبات بی‌اعتباری بیشتر برای پهلوی‌ها می‌شده است:

... آهی مدعی بود که چون او (منصور رفیع‌زاده) با سازمان «سیا» کار می‌کند حضورش مفید است. به همین سبب یک‌بار در ژوئن ۱۹۸۲ مبلغ سی و پنج هزار دلار گرفت. ولی چون تمام اطرافیان رضا به شدت به او (منصور رفیع‌زاده) بدبین بودند و معتقد بودند فرد بدنامی است و از گذشته‌های او و کارش در ساواک بد می‌گفتند، جای پایش محکم نشد. حتی آهی هم پس از مدتی که متوجه شد دوستی با او ممکن است به نفع او نباشد، از حمایت شدید خود از او دست برداشت...^۲

صرف‌نظر از چگونگی ارزیابی درباریان فراری از آقای رفیع‌زاده، آنچه در همه این اقوال و روایت‌ها مشترک است تلاش وی برای حفظ ارتباط با پهلوی‌ها و رساندن مجدد آنان به قدرت و سلطنت حتی بعد از مرگ محمدرضا است. ناسازگاری ادعای او مبنی بر تلاش برای سرنوشت پهلوی‌ها از ابتدای ورود به ساواک - که به صورت مکرر در این کتاب مطرح شده - با این واقعیت، بیانگر عمق دروغ‌پردازی‌های این خاطره‌پرداز مدعی است.

رفیع‌زاده همچنین فصلی از کتاب را به بیان ماجرای مک‌فارلین اختصاص داده است. در این بخش ظاهراً سیا و امریکا به دلیل تغییر سیاست‌هایشان در قبال انقلاب اسلامی ایران مورد نقد قرار گرفته‌اند، اما در واقع طراحان کتاب با این شیوه خواسته‌اند

۱. همان، ص ۵۰۶.

۲. احمدعلی مسعودانصاری، *پس از سقوط*، تهران، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، ۱۳۷۱، ص ۲۵۲.

افتتاح سیاسی مقامات کاخ سفید را متوجه ایران سازند. بدین منظور نویسنده کتاب، سخاوتمندانه در این ارتباط نسبت‌های فراوانی را متوجه مسئولان از جمله آقای منتظری، هاشمی و... می‌نماید که به دلیل سست بودن اساس آن، تأمل خواننده را بر نمی‌انگیزد.

اما آنچه در این کتاب می‌تواند نظر تاریخ‌پژوهان کشور را به خود جلب کند جایگاه مهم رفیع‌زاده در تشکیلات بسیار پر رمز و راز حزب زحمتکشان است. بیان سوابق حزبی از سوی نویسنده تا حدودی موجب افشای روابط مثلث «زحمتکشان»، «ارتش شاهنشاهی» و «سیا» می‌شود. البته بعد از کودتای ۲۸ مرداد، ارتش جای خود را به ساواک داد. هر چند رفیع‌زاده می‌خواهد این‌گونه وانمود سازد که روابطش با سیا موجب حفظ موقعیت وی به عنوان مسئول ساواک در امریکا از سوی همه رؤسای ساواک شد، اما در بیان داستان برخوردش با نصیری به عنوان رئیس جدید ساواک، دچار غفلتی شده و نقش تعیین‌کننده مظفر بقایی را آشکار ساخته است.

به طور کلی مظفر بقایی و حزب وی در پوشش مبارزات ضد انگلیسی و با نفوذ در جرگه مبارزان واقعی، نقش تعیین‌کننده‌ای را در جایگزین کردن امریکا به جای انگلیس داشتند. حتی براساس برخی اسناد، بقایی در ایام نفوذ در میان مبارزان و قبل از روشن شدن ماهیتش در جریان کودتای ۲۸ مرداد، نقش قابل ملاحظه‌ای در حذف فیزیکی عوامل قدرتمند لندن در ایران ایفا می‌کند. البته بخشی از کشاکش قدرت بین انگلیس و امریکا از طریق عوامل محلی آنها در ایران آشکار شد. به عنوان نمونه مهدی بهار با نگارش کتاب *میراث‌خوار/ استعمار عوامل امریکا* را به مردم شناساند و متقابلاً اسماعیل رائین با نگارش کتاب *فراموشخانه یا فراماسونری* فعالیت شبکه جاسوسان انگلیسی را در ایران مختل ساخت، اما فعالیت‌های عوامل پشت‌پرده‌ای چون بقایی حتی تا به امروز چندان آشکار نشده است. جالب این که نویسنده کتاب *اسناد خانه سدان* یعنی آقای رائین صرفاً از کمک‌های فراوان آقای دکتر بقایی تشکر می‌کند.

بقایی در جریان نهضت ملی شدن صنعت نفت بدون هماهنگی با دکتر مصدق و به کمک رئیس شهر بانی وقت «زاهدی»، عنصر دیگر وابسته به امریکا، همه اسنادخانه رئیس شرکت نفت ایران و انگلیس، یعنی آقای نورمن ریچارد سدان را خارج می‌سازد و طی آن به لیست همه حقوق‌بگیران و عوامل و مرتب‌تین با دولت انگلیس در ایران دست می‌یابد. در آن ایام که نفت ایران به ثمن بخش به تاراج می‌رفت، شرکت نفت ایران و انگلیس با اتکا به پشتوانه مالی اموال به غارت رفته، در واقع به شیوه‌های مختلف بر





ایران حکومت می‌کرد که یکی از آن شیوه‌ها، قرار گرفتن عمده شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی کشور در لیست حقوق‌بگیران نماینده انگلیس در ایران بود.

دستیابی امریکایی‌ها به چنین منبع غنی اطلاعاتی از طریق بقایی، موجب شد که تمامی شبکه نفوذ انگلیس در ایران برای آنان شناسایی شود. جالب است بدانیم بخشی از این اسناد از طریق بقایی در اختیار دکتر مصدق قرار گرفت و همین اسناد در دادگاه لاهه ثابت نمود که انگلیسی‌ها در همه امور ایران به صورت کاملاً غیر قانونی دخالت می‌کرده‌اند.

بنابراین نقش بقایی در برقراری ارتباط نزدیک با همه جریان‌هایی که با تفکرات و گرایش‌های مختلف، خواهان پایان دادن به حاکمیت استعماری انگلیس در ایران بودند، بسیار روشن است؛ اما زمانی که بعد از پیروزی ملت ایران بر انگلیس و خلع ید شرکت نفت ایران و انگلیس، نیاز شدید به وحدت بود تا ایران توسط ایرانی اداره شود، نقش مرموز بقایی آغاز شد و توانست به کمک شبکه اطلاعاتی امریکا اختلافات داخلی را تشدید و به خصومت تبدیل کند و زمینه پیاده شدن کودتای امریکایی و در نهایت جابه‌جایی قدرت مسلط بر ایران را فراهم آورد. علی‌شهبازی در خاطرات خود از دوران بازداشت بقایی توسط دولت مصدق می‌نویسد:

در همین حال دیدم که دکتر بقایی هم که به وسیله چهار سرباز و یک افسر مراقبت می‌شود به طرف پادگان می‌رود. گروه‌بان مرتضوی که یک درجه‌دار با احساس و وطن‌پرست بود به قول سرهنگ کسرای خفه نشد و این بار یک چهارپایه زیر پای خود قرار داد و با صدای بلند شعار داد: زنده‌باد دکتر بقایی، مرد شماره یک مخالف دولت! برخلاف سرهنگ کسرای، دکتر بقایی ایستاد و وقتی که شعار دادن گروه‌بان مرتضوی تمام شد، با صدای بلند گفت: سرکار بگو زنده باد شاه، مرگ بر مصدق خائن، نوکر انگلیسی‌ها.^۱

بنابراین بقایی حتی در بازداشت نیز تحرکات خود را به منظور بازگرداندن عامل بیگانه یعنی شاه به کشور متوقف نساخته بود و به تحریک نیروهای ارتشی برای کودتا می‌پرداخت. با وجود چنین کار کردهایی، بعد از کودتا چهره بقایی به عنوان یک چهره منتقد حفظ شد، اما ارتباطات وی با سیا و ساواک از طریق عناصر بلندپایه حزب زحمتکشان تشکیلاتی تر شد و گسترش یافت. به عبارت دیگر، منصور رفیع‌زاده از طرف

۱. علی‌شهبازی، *محافظ شاه (خاطرات علی‌شهبازی)*، تهران، اهل قلم، ۱۳۷۷، ص ۶۰.

حزب به امریکا اعزام شد تا به سهولت با سیا کار کند و از سوی دیگر به عنوان یک مقام بلند پایه ساواک، قدرت تأثیر گذاری حزب زحمتکشان را فزونی بخشد. وی بابر خورداری از اطلاعات وسیع و روابط تعیین کننده موجب می شد در هر مقطعی که منافع امریکا به خطر می افتاد، بقایای به سرعت وارد عمل شود و مشکل را برای امریکاییان در ایران رفع و رجوع کند. به عنوان نمونه، در جریان قیام مردم در ۱۵ خرداد ۴۲ که روحانیت و مردم در دفاع از مرجعیت به میدان آمدند، وی توانست به سرعت در صفوف روحانیت تزلزل ایجاد نماید و برخی از شخصیت‌هایی را که ابتدا در حمایت از امام به پا خاسته بودند از ادامه کار منصرف سازد. البته چنانچه اشاره شد، خاطرات رفیع زاده به عنوان یک عضو برجسته حزب زحمتکشان صرفاً تا حدودی ارتباطات این حزب را مشخص می سازد و الا در مورد عملکرد مظفر بقایی و گروهش سخن بسیار است؛ هر چند تاکنون از آن غفلت شده و باید به منظور شفاف سازی تاریخ معاصر عنایت بیشتری به این حزب پر رمز و راز مبذول داشت.

در آخرین فراز این مقال توجه به این نکته خالی از لطف نیست که رفیع زاده به دلایل مختلف به هر وادی سرک می کشیده است. وی در میان خاطره نویسان تنها کسی است که وارد حصار آهنی تشکیلات اشرف می شود و اشاره‌ای به فعالیت‌های گسترده این همزاد محمدرضا دارد. انجام عملیات تروریستی حتی در خارج کشور برای حذف مخالفان و به طور مستقل از ساواک، مقوله‌ای است که رفیع زاده از آن مطلع بوده، اما صرفاً به یک مورد آن اشاره می کند؛ زیرا وی به دلیل برخورداری از عنایات «ویژه» اشرف، نخواستگانه است بیش از این در مورد عملکرد این زن در داخل و خارج کشور سخن بگوید. به عبارت دیگر، رفیع زاده یعنی مطلع ترین فرد از عملکرد شبکه آهنی اشرف، ترجیح داده همچنان از این اطلاعات خود استفاده مادی ببرد کما اینکه به نظر می رسد وی برای نگارش این کتاب نیز مبلغ قابل توجهی از سازمانی که به آن تعلق دارد، دریافت کرده باشد. اما سرانجام عمری خیانت از طریق حزب زحمتکشان، ساواک و در خدمت سرویس اطلاعاتی بیگانه بودن می تواند درس گران سنگی باشد که می بایست توسط تاریخ پژوهان به خوبی تبیین شود. با قتل مشکوک منصور رفیع زاده در واقع اطلاعات فراوانی دفن شد و این پاداش شاید تنها راه بستن چنین پرونده پر حجمی از سوی سرویس‌های جاسوسی بوده باشد.

